

## قابوس نامه

عنصر المعالی کیکاووس بن اسکندر

## مقدمه تدوین

کتاب قابوس نامه نیاز به معرفی ندارد که مقدمه‌ای از تدوینگران لازم داشته باشد. صرفاً در این چند سطر، چندی‌و چون شکل‌گیری این تدوین و خاطرات خواندن اثر را به یادگار مینویسم. در جمعی از دوستان، معروف به کوهنوردان سابق<sup>۱</sup> این اثر هفنگی، به صورت مجازی، در دوران پندمیک کویید ۱۹ خوانده شد. در ابتدای پندمیک، گلستان مقبول نظر جمع بود و خوانده شد. اگر خواننده این سطور تا کنون گلستان را نخوانده، اکیدا توصیه میشود که ابتدای امر آن کتاب حضرت عجل خوانده شود. بعد از خوانش گلستان سعدی، این اثر مقبول نظر جمع کوهنورد افتاد. از آنجا که دسترسی به این کتاب به سادگی میسر نبود و از آنجا که نویسنده سال‌های سال بود که دار فانی را وداع گفته بود، نظر جمع بر آن گشت که تلاشی در جهت جمع‌آوری این مطالب و تدوین آن به اندازه تلاش خود شود. تدوینگران اثر بر اساس اندک سواد و ذوقی که داشتند اثر را جمع‌آوری و تدوین کردند. خواننده محترم برای نظر کارشناسی پیرامون مداخلات به ادیبان حاذق ارجاع داده میشود. فلذا این اثر، ذوق چند تنی دوست‌دار ادبیات میباشد که در دورهمی‌های مجازی پدید آمده است.

در خلال این جلسات، متأسفانه دوستی از حلقه خوانش دچار سرطانی لاعلاج گردید و همه را در تآثر و شگفتی از حکمت روزگار گذاشت. شوربختانه، عزیز ما درگذشت و همه ما را در غم دوری خود گذاشت. این تدوین ابتدای امر دور هم برای ذوق خود خوانندگان گردآوری شده بود و قصد انتشاری وجود نداشت. ولی برای زنده نگه داشتن یاد و خاطره آن عزیز رفته هم که شده، تصمیم ما به انتشار این تدوین شد. فلذا تقدیم به شما دوست عزیز و با یاد آن دوست رفته.

تقدیم به میثم حقدان

از طرف کوهنوردان سابق

کمبریج، بوستن - سنه ۲۰۲۱ بعد از میلاد

---

<sup>۱</sup>همگی عزیزان این گروه به خاطر علاقه به کوهنوردی دور هم جمع شدند. شگفت است که جز یک برنامه کوه، آن هم در ظل آفتاب و در چله تابستان نرفتند. ولی خب مراودات همان تک برنامه، اینان را پس که سال‌های سال یاد همان تک برنامه‌گذاری کردند و دور هم مجازی گرد آمدند. این گروه سالین سال است که مجازی فعالیت فرهنگی میکند.

## مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين، و الصلوة على رسوله محمد و آله اجمعين. چنین گوید جمع کننده این کتاب پندها، الامیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیرالمؤمنین، با فرزند خویش، گیلانشاه.

بدان ای پسر! که من پیر شدم و ضعیفی و بی نیرویی و بی توشی بر من چیره شد، و منشور عزل زندگانی [را] از موی خویش، بر روی خویش کتابتی همی بینم که این کتابت را دست چاره جویان بستردن نتواند. پس ای پسر! چون من نام خویش را در دایره‌ی گذشتگان یافتم، روی چنان دیدم که پیش از آنکه نامه عزل به من رسد، نامه‌ای دیگر در نکوهش روزگار و سازش کار و بیش بهرگی جستن از نیک‌نامی یاد کنم؛ و تو را از آن بهره کنم بر موجب مهر خویش، تا پیش از آنکه دست زمانه تو را نرم کند، تو خود به چشم عقل در [سخن] من نگری، فزونی یابی و نیک‌نامی در دو جهان؛ و مبادا که دل تو از کار بستن باز ماند، که آنکه از من شرط پدری آمده باشد؛ اگر تو از گفتار من بهره‌ی نیکی نجویی، جویندگان دیگر باشند که شنودن و کار بستن نیکی غنیمت دارند؛ و اگر چه سرشت روزگار بر آنست که هیچ پسر پند پدر خویش را کاربند نباشد؛ چه آتش در دل جوانان است از روی غفلت، پنداشت خویش، ایشان را بر آن نهد که دانش خویش برتر از دانش پیران بینند؛ و اگر چه این سخن مرا معلوم بود، مهر پدری و دل‌سوزگی پدران مرا نگذاشت که خاموش باشم؛ پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم، در هر بابی سخنی چند جمع کردم و آنچه بایسته‌تر بود و مختصرتر، در این نامه نبشتم. اگر از تو کار بستن خیزد، خود پسندیده آمد؛ و الا من آنچه شرط پدری بود، بجای آورده باشم؛ که گفته‌اند که: بر گوینده جز گفتار نیست، چون شنونده خریدار نیست، جای آزار نیست.

و بدان ای پسر! که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند، تا از دنیا آنچه نصیب [او] آمده باشد، به گرامی‌تر کس خویش بماند؛ و نصیب من از دنیا این سخن گفتن آمده و گرامی‌تر کس بر من تویی. چون ساز رحیل کردم، آنچه نصیب من بود، پیش تو فرستادم تا خود کامه نباشی و پرهیز کنی از ناشایست؛ و چنان زندگانی کنی که سزای تخمه‌ی پاک توست، که تو را ای پسر! تخمه بزرگ و شریفست؛ و زهر دو طرف کریم‌الطرفینی و پیوسته‌ی ملوک جهانی: جدت ملک شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود

که نبره‌ی آغش و هادان بود، و آغش و هادان ملکِ گیلان بود به روزگار کیخسرو، و ابوالمؤید بلخی، ذکر او در شاهنامه آورده است و ملکِ گیلان از ایشان بجدان تو یادگار بماند، و جدّه‌ی تو، مادرم، دختر ملک‌زاده‌المرزبان بن رستم بن شروین بود که مصنفِ مرزبان نامه است؛ سیزدهم پدرش کابوس بن قباد بود، برادرِ ملکِ انوشروان عادل؛ و مادر تو فرزندِ ملکِ غازئِ محمود بن ناصرالدین بود، و جدّه‌ی من فرزندِ ملکِ پیروزان ملکِ دیلمان بود. پس ای پسر! هشیار باش و قدر و قیمتِ نژاد خود بشناس و از کم‌بودگان مباش؛ هرچند من نشانِ خوبی و روزبهی اندر تو همی بینم، این گفتار بر شرطِ تکثر واجب دیدم.

آگاه باش ای پسر! که روز رفتنِ من نزدیکست، و آمدنِ تو بر اثرِ من زود باشد، چه امروز تا درین سرایِ سپنجی<sup>۱</sup> باید که بر کار باشی، و زادی و پرورشی را که سرایِ جاودان را شاید، برداری؛ و سرایِ جاودانی، برتر از سرایِ سپنجی است؛ و زادِ او ازین سرایِ باید جست، که این جهان چون کشتزارِ است که ازو کاری و ازو دروئی، از بد و نیک؛ و کس دروده‌ی خویش در کشتزارِ نخورد، بلکه در آبادانی خورد؛ و آبادانیِ این سرای، سرایِ باقیست؛ و نیکمردان، درین سرای، همتِ شیران دارند و بدمردان، همتِ سگان، و سگِ همانجا که نخجیر<sup>۲</sup> گیرد، بخورد؛ و شیر چون بگیرد، به جای دیگر خورد. و نخجیر گاه تو این سرایِ سپنجی است و نخجیر تو دانش و نیکیست. پس نخجیرِ ایدر<sup>۳</sup> کن، تا وقتِ خوردن، به سرایِ باقی، آسانِ توانی خوردن، که طریقِ سزایِ ما بندگان طاعتِ خدایست عزوجل؛ و مانند آن کس که راهِ خدای تعالی جوید و طاعتِ خدای تعالی جوید، چون آتشی بود، که هرچند سرنگونش کنی، برتری و فزونی جوید؛ و مانند آن کس که از راهِ خدای تعالی و طاعتِ او دور باشد، چون آبی بود، که هر چند بالاش دهی، فروتری و نگوئی جوید؛ پس بر خویشتن واجب دان شناختنِ راهِ ایزد تعالی. «والله ولی التوفیق».

[و این کتاب را چهل و چهار باب نهاده آمد]:

---

<sup>۱</sup>خانه‌ی عاریتی، منزل یک‌شبه  
<sup>۲</sup>شکار، صید  
<sup>۳</sup>اینجا، اکنون

۹	باب اول - در شناختِ ایزد تعالی
۱۱	باب دوم - در آفرینش و ستایش پیغامبر علیه السلام
۱۳	باب سیوم - در سپاس داشتن از خداوند نعمت بر توان و ناگزیر
۱۵	باب چهارم - در فزونی طاعت از راه توانش
۱۸	باب پنجم - در شناختنِ حقِ مادر و پدر
۲۰	باب ششم - در فزونی گهر از فزونی خرد و هنر
۲۹	باب هفتم - در پیشی جستن از سخن دانی
۳۶	باب هشتم - در یاد کردن پندهای نوشین روان
۴۰	باب نهم - در پیری و جوانی
۴۵	باب دهم - در خویشتن داری و ترتیب خوردن و آیین آن
۴۷	باب یازدهم - در آیین شراب خوردن
۵۰	باب دوازدهم - در مهمان کردن و مهمان شدن

۵۴	باب سیزدهم - اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن
۵۶	باب چهاردهم - در عشق ورزیدن
۶۰	باب پانزدهم - اندر تمتع کردن
۶۱	باب شانزدهم اندر گرمابه رفتن
۶۲	باب هفدهم اندر خفتن و آسودن
۶۵	باب هجدهم اندر نخجیر کردن
۶۷	باب نوزدهم در چوگان زدن
۶۸	باب بیستم - اندر کارزار کردن
۷۱	باب بیست و یکم - در جمع کردن مال
۷۴	باب بیست و دوم - در امانت نگاه داشتن
۷۶	باب بیست و سوم - در برده خریدن
۸۲	باب بیست و چهارم - در خریدن ضیاع و عقار
۸۴	باب بیست و پنجم - اندر خریدن اسب

۸۸	باب بیست و هشتم - اندر آیین زن خواستن
۹۰	باب بیست و هفتم - در حق فرزند و حق شناختن
۹۵	باب بیست و هشتم - در آیین دوست گرفتن
۹۸	باب بیست و نهم - در اندیشه کردن از دشمن
۱۰۴	باب سیام - در عقوبت کردن و حاجت خواستن و روا کردن
۱۰۷	باب سی و یکم - در طالب علمی و فقیهی و فقها
۱۱۴	باب سی و دوم - در بازرگانی کردن
۱۲۰	باب سی و سوم - اندر ترتیب علم طب
۱۲۷	باب سی و چهارم - در علم نجوم
۱۳۰	باب سی و پنجم - در آیین و رسم شاعری
۱۳۲	باب سی و ششم - در آیین و رسم خنیاگری
۱۳۵	باب سی و هفتم - در خدمت کردن پادشاه
۱۳۷	باب سی و هشتم - در آداب ندیمی پادشاه

۱۴۱

باب سی و نهم در آداب و آیین دبیری و شرط کاتب

۱۴۵

باب چهارم در آیین [و] شرط وزارت



## باب اول - در شناخت ایزد تعالی

آگاه باش ای پسر! که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود، که آن شناخته‌ی مردم نگشت چنانکه اوست، جز آفریدگارِ جَلَّ جَلَّالُه، که شناخت را در او راه نیست، و جز او همه شناخته گشت، چه شناسنده‌ی خدای آنکه باشی که ناشناس شوی، و مثال شناخته چون منقوش است و شناسنده نقاش و گمان نقش؛ تا در منقوش [قبول] نقش نباشد، هیچ نقاش بر وی نقش نکند. نبینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگست از موم مهر سازند و از سنگ نسازند؟ پس در همه شناخته‌ای قبول شناس است و آفریدگار قابل نیست؛ و تو بگمان در خود نگر، در آفریدگار مَنگر؛ و در ساز نگر، و سازنده را بشناس؛ و نگر تا درنگ، ساخته سازنده از دست تو نرُیاید، که همه درنگی از زمان بود، و زمان گذرنده است، و گذرنده را آغاز و انجام بُود. و این جهان را که بسته همی بینی، بند او خیره مدان، و بی گمان باش که بند او ناگشاده نماند؛ و در آلاء و نعمای آفریدگار اندیشه کن، و در آفریدگار اندیشه مکن که بیراه‌تر کسی، آن بُود که جایی که راه نبود راه جوید؛ چنانکه پیغامبر (صلی الله علیه و سلم) گفت: «تَفَكَّرُوا فِي آلاءِ اللَّهِ وَنِعَمَائِهِ وَلَا تَتَفَكَّرُوا فِي اللَّهِ». و اگر کردگار بر زفان<sup>۱</sup> بندگان خداوند شرع را گستاخی شناختن راه خویش ندادی، هرگز کس را دلیری آن نبودی که در شناختن راه خدای عزوجل سخن گفتی، که به هر نامی و هر صفتی، که خدای را عزوجل بدان بخوانی، بر موجب عجز و بیچارگی خود دان، نه بر موجب الوهیت و ربوبیت، که تو خدای را تعالی را سزای او، نتوانی ستودن. پس چون بسزایی او، او را نتوانی ستودن، شناختن چون توانی؟ اگر حقیقت توحید خواهی، بدان که هر چه در تو محالست، در ربوبیت صدقست؛ چون یکی‌ای، که هر که یکی را به حقیقت بدانست، از شرک بری گشت؛ یکی بر حقیقت خداست عزوجل، و جز او همه دُوَاند. هر چه به صفت دو گردد، یا به ترکیب دو بُود، چون جسم؛ یا به ترتیب، چون عدد؛ و یا به جمع دو بود، چون صفات؛ و یا به صفت دو بود، چون مبسوطات؛ یا به اتصال دو بود، چون طبع و صورت؛ یا در مقابله‌ی چیزی دو بود، چون جوهر [و عرض]؛ یا به تولد دو بود، چون اصل و فرع؛ یا به امکان دو بود، چون مثل و شبه؛ یا از هَر سان چیزی را دو بود، چون هیولی و عنصر؛ یا از روی عدد دو بود، چون مکان؛ یا از روی مدد دو بود، چون زمان؛ یا از روی حد دو بود، چون گمان

<sup>۱</sup> زبان

و نشان؛ یا از روی قبول چیزی دو بود، چون خاصیت و بیش و کم بود، چون مسکوک؛ و با هستی و نیستی جز او بود، چون ضدّ و فرق؛ و هر چه جز او چگونگی دارد، چون قیاس؛ این همه نشان دُوئیست و هر چه نشان دُوئی دارد، جز از خدای. حقیقتِ توحید آنست که بدانی که هر چه اندر دلِ تو آید، نه خدای بود، چه خدای تعالی آفریدگارِ آن چیز بُود، بری از شرک و شبه، جلّ و جلاله و تَقَدَّسَتْ اَسْمَاؤُهُ.

## باب دوم - در آفرینش و ستایش پیغامبر علیه السلام

و بدان ای پسر! که ایزد تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید؛ چه بر موجب عدل آفرید، بیافرید بر موجب عدل و بیاراست بر موجب حکمت؛ چون دانست که هستی به که نیستی، گون به که فساد، زیادت به از نقصان، خوب به که زشت، و بر هر دو توانا بود و دانا بود. آنچه به بود بگرد و خلاف دانش خود نکرد و به هنگام کرد. و آنچه بر موجب عدل بود، بر موجب جهل و گراف نشاید، که نهادهش بر موجب حکمت آمد؛ چنانکه زیاتر بود بنگاشت؛ چنانکه توانا بود، که بی آفتاب روشنی دهد، و بی ابر باران دهد، و بی طبایع<sup>۱</sup> ترکیب کند، و بی ستاره تأثیر نیک و بد در عالم پدید کند؛ بلی، چون کار بر موجب حکمت بود، بی واسطه هیچ پیدا نکرد و واسطه را سبب گون و فساد کرد، زیرا که چون واسطه برخیزد، شرف و منزلت ترتیب برخیزد؛ و چون ترتیب و منزلت نبود، نظام نبود؛ و فعل را از نظام لابد بود، پس واسطه نیز لابد بود؛ و واسطه پدید کرد، تا یکی قاهر بود و یکی مقهور، و یکی روزی خوار بود و یکی روزی پرور، و این دویی بر یکی [ای] ایزد تعالی گواهست. پس چون تو واسطه بینی و غرض نبینی، نگر تا به واسطه ننگری؛ و کم و بیش از واسطه نبینی، از خداوند واسطه بینی. اگر زمین بر ندهد، تاوان بر زمین منه؛ و اگر ستاره داد ندهد، تاوان بر ستاره منه؛ ستاره از داد و بیداد همچنان بی آگاه است، که زمین از بر دادن. چون زمین را آن توانایی نیست که نوش درافگنی زهر بار آرد، ستاره هم ایدونست<sup>۲</sup>، نیکی و بدی نتواند نمودن. چون جهان به حکمت آراسته شد، آراسته را از بر دادن و زینت لابد بود؛ پس درنگر بدین جهان، تا زینت او و بر او ببینی از نبات و حیوان و خورش ها و پرورش ها و پوشیدنی.

و انواع خوبی، که همه زینتی است، از موجب حکمت پدید کرده؛ چنانکه در محکم تنزیل خود همی گوید: «وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لِلْعَيْنِ»، «ما خلقناهما الا بالحق». چون دانستی که ایزد در جهان هیچ نعمتی بیهوده نیافرید، بیهوده بود که داد نعمت و روزی ناداده ماند؛ و داد روزی آنست که به روزی خواره دهی تا بخورد. چون داد چنین بود، مردم آفرید تا روزی خورد. چون مردم پدید کرد و تمامی نعمت به مردم بود و مردم را لابد بود از سیاست و ترتیب؛ و ترتیب و سیاست بی رهنمای

<sup>۱</sup> طبایع اربع؛ چهار عنصر آب، آتش، باد، و خاک  
<sup>۲</sup> ایدون: اینچنین، بدین طریق، همچنین

خام بود، که هر روزی خواره که روزی بی ترتیب و عدل خورد، سپاس روزی دهنده [نداند و این عیب روزی دهنده] را بُود که روزی بی دانشان و ناسپاسان را دهد؛ و چون روزی ده بی عیب بُود، روزی خوار را بی دانش نگذاشت؛ چنانکه اندر کتاب خویش یاد کرد: «وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَ مَا تُوعَدُونَ». در میان مردمان، پیغامبران فرستاد تا رَه داد و دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده گزاردن به مردم آموختند؛ تا آفرینش جهان به عدل بُود، و تمامی عدل به حکمت، و اثر حکمت نعمت، و تمامی نعمت به روزی خوار، و تمامی روزی خوار به پیغامبر رهنمای، که از این ترتیب هیچ کم نشاید که باشد، تا به حقیقت پیغامبر راهنمای را بر روزی خوار خدای تعالی چندان فضل آنست که روزی خوار را بر روزی. پس چون از خرد نگیری، چندان حرمت و شفقت و آرزو که روزی خوار را بر نعمت و روزی است، واجب کند که حق راهنمای خویش بشناسد، و روزی ده خویش را منت دارد، و فریشتگان او را حق شناس باشد، و همه پیغامبران را راست گوی دارد، از آدم تا به پیغامبر ما علیهم السلام، و فرمانبردار باشد در دین، و در شکر منعم تقصیر نکند، و حق فرایض دین نگاه دارد تا نیک نام و ستوده باشد.

## باب سیوم - در سپاس داشتن از خداوند نعمت بر توان و ناگزیر

بدان ای پسر! که سپاسِ خداوندِ نعمت واجب است بر همه کس بر اندازه فرمان، نه بر اندازه استحقاق؛ که اگر همگی خویش شکر سازد، هنوز حقِ شکرِ یک جزء از هزار جزء نگزارده باشد؛ جز که بر اندازه [فرمان]، اگر خداوندِ نعمت، اندک شکر خواهد، بسیار بود؛ چنانکه اندازه طاعت در دین اسلام پنج است: دو از او خاصِ مُنعمانِ راست و سه از او عمومِ خلائق را؛ یکی از او اقرار به زبان و تصدیق به دل؛ و دیگر نماز پنج گانه؛ و سوم روزه سی روز. اما شهادت، دلیلِ نفی است بر حقیقتِ هر چه جز از حق است، و نمازِ صدقِ قول [و] اقرارِ بندگیست، و روزه تصدیقِ قول [و] اقرار دادن به خدایی خداست؛ چون گفتی که من بنده‌ام، در بندِ بندگی باید بود؛ و چون گفتی که او خداوندست، در زیرِ حکمِ خداوند باید بود؛ و اگر خواهی که بنده تو ترا اطاعت دارد، تو از طاعتِ خداوندِ خویش مگریز؛ و اگر بگریزی، از بنده خویش طاعت چشم مدار، که نیکی تو بر کهنتر تو، نه بیش از آنست که نیکی خداوند تو بر تو. و بنده بی طاعت مباش، که بنده بی طاعت، خداوندِ خوی بُود، و بنده خداوندِ خو زود هلاک شود، چنانکه شاعر گوید:

سزد گر بری بنده را تو گلو      چو آید خداوندیش آرزو

و آگاه باش که نماز و روزه خاصِ خداوندِ راست؛ در او تقصیر مکن، که چون در خاصِ خدای تقصیر کنی، از عامِ همچنان بازمانی؛ و بدان که نماز را خداوند شریعت ما برابر کرد با همه دین. هر آن کس که نماز [را] دست بازداشت، دین را دست بازداشت؛ و بی دین را در این جهان، جزا کشتن است و بدنامی و به آن جهان عقوبتِ خدای عزوجل. زینهار ای پسر! که بر دل نگذاری بیهودگی و نگویی که در نماز تقصیر رواست؛ که اگر از رویِ دین یاد نگیری، از رویِ خرد یاد گیر، که فایده نماز چند چیزست: اول آنست که هر که نماز فریضه بجای آرد، مادام تن و جامه او پاک بُود و به همه حال پاکی به که پلیدی؛ و دیگر فایده نماز گزاردن آنست که از متکبری خالی باشی، زیرا که اصلِ نماز بر تواضع نهاده‌اند؛ چون طبع را بر تواضع آرامست، چون طبع را بر تواضع عادت کنی، تن نیز متابع عادت گردد؛ و دیگر معلوم همه دانا آنست که هر کس که خواهد که هم طبع گروهی گردد، صحبت با آن گروه باید کردن؛ چون

کسی خواهد که بدبخت و شقی گردد، با بدبختان و شقیان صحبت کند؛ و آن کس که نیک‌بختی و دولت جوید، متابع دولت خدا باشد و به اجماع همه خردمندان. نه دولتی است قوی‌تر از دولت اسلام و نه امری است روان‌تر از امر اسلام. پس گر تو خواهی که مادام با دولت و نعمت و راحت باشی، صحبتِ خداوندِ دولت‌جوی، و فرمان‌بردارِ دولتیان باش، و خلاف این مجوی تا بدبخت و شقی نباشی؛ و زنه‌ار ای پسر که اندر نماز سبکی و استهزا نکنی، بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبه<sup>۱</sup> کردن اندر نماز [نکنی]، که این عادت هلاک دین و دنیا بود.

فَصْلٌ<sup>۲</sup>، اما بدان که روزه طاعتی است که به سالی یک بار باشد، نامردمی بُود تقصیر کردن، و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند؛ و نگر که گرد تعصب نگردی، از آنچه ماه روزه بی تعصب نبود؛ و اندر گرفتن روزه و گشادن تعصب مکن، هر گاه که دانی که پنج عالم [از] تقی نقی و معتقد و پرهیزگار و قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند، با ایشان بگیر و با ایشان بگشای و در گفتار جهال دل مبنده؛ و آگاه باش که ایزد مستغنی است، از سیری و گرسنگی تو؛ و لکن غرض در روزه، مَهْری است از خداوندِ مَلِک بر مَلِکِ خویش؛ و این مَهْر نه بر بعضی از مَلِکَت است، چه بر همه تن است؛ و در روزه چون دهان را مَهْر کردی، دست و پای و چشم و گوش و زبان را به مَهْر کن، و عورت را بمهر کن؛ چنانکه در شرط است منزله داری این اندام‌ها را از فُجور و ناشایست تا دادِ مَهْر روزه بداده باشی؛ و بدان که بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نانِ روز به شب افگنی، آن نان را که نصیبِ روزِ خود داشتی به نیازمندان دهی، تا فایده رنج تو پدید آید؛ و آن رنج برای آن بُود که منفعت آن به مستحق رسد؛ و نگر تا در این سه طاعت که عام همه جهانست تقصیر روا نداری، که بتقصیر این [سه] طاعت هیچ عذری نیست؛ اما آن دو طاعت که مخصوص است توانگران را، تقصیر با عذر روا بُود؛ و اما اندرین باب سخن بسیارست، ولکن ما آنچه ناگزیر بود اندرین باب گفتیم، امیدست که فایده حاصل آید، والسلام.

<sup>۱</sup> شوخی، مزاح، لودگی  
<sup>۲</sup> آخر

## باب چهارم - در فزونی طاعت از راه توانش

بدان ای پسر! که خدای عزوجل دو فریضه پیدا کرد، از بهر مُنعمان و بندگان خاص، و آن حج است و زکات؛ و فرمود تا هر که را ساز بُود، خانه او زیارت کند؛ و آنان [را] که ساز ندارند نفرمود؛ نبینی که در دنیا معامله در گاه پادشاه، هم خداوندان ساز توانند کرد؛ و دیگر که اعتماد حج بر سفر است؛ و بی سazan را سفر فرمودن نه از دانش بُود، و بی ساز سفر کردن اندر تهلکه<sup>۱</sup> بود؛ و چون ساز باشد و سفر نکنی، خوشی و لذت و نعمت دنیا به تمامی نیافته باشی؛ که تمامی خوشی و لذت نعمت جهان در آن است که نادیده بینی و ناخورده بخوری و نیافته بیابی؛ و این جز در سفر بُود که مردم سفری، جهان دیده و کار آزموده و روزبه باشد، و به همه کارها نادیده دیده باشد و ناشنیده شنیده؛ چنانکه بتازی گفته اند: «لیس الخبر کالمعین» و به پارسی گفته اند:

جهان دیدگان را و نادیدگان      نکردند یکسان پسندیدگان

پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت، تا دادِ نعمت بدهند و بر از نعمت بخورند و فرمانِ خدای تعالی به جای آرند و خانه او را زیارت کنند؛ و درویش و بی ساز را نفرمود، چنانکه در دو بیت من گویم:

گر یار مرا نخواند [و] با خود نشانند      وز درویشی مرا چنین خوار بماند

معدورست او که خالق هر دو جهان      درویشان را بخانه خویش نخواند

چه درویش اگر قصد حج کند، خود را در تهلکه افکنده باشد؛ چه هر درویش که کار توانگران کند، چون بیماری بُود که کار تن درستان کند، و داستان او راست بدان داستان ماند که آورده اند:

شنیدم که درویشی و توانگری وقتی قصد خانه خدای کردند؛ و گویند که آن توانگر رئیس بخارا بود، و مردی سخت منعم بود؛ و در آن قافله از او مُنعم تر کس نبود، و فزون از صد تا اشتر زیر بار او بود؛

<sup>۱</sup> هلاک شدن، نابود شدن

و اندر عماری نشسته بود، خرامان و نازان در بادیه همی شد، با ساز و آلتی که در حَضَر باشد؛ و بسیار قوم از درویش و توانگر با او هم‌راه بودند. چون نزدیک عرفات رسیدند، درویشی همی آمد؛ برهنه پای و آبله کرده و تشنه و گرسنه؛ وی را دید بدان ناز و تن آسانی؛ روی بدو کرد و گفت: «وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود؟ تو در آن نعمت همی روی و من درین شدت همی روم!» رئیس بخارا روی بدو کرد و گفت: «حاشا که خدای تعالی جزای من چون جزای تو دهد. اگر من دانستمی که تُرا و مرا یک پایگاه خواهد بودن، هرگز در بادیه نیامدمی». درویش گفت: «چرا؟». گفت: «من فرمان خدای تعالی را میکنم و تو خلاف فرمان خدای. مرا خوانده‌اند و من میهمانم و تو طفیلی؛ حشمت طفیلی چون حشمت مهمان نباشد؛ خدای تعالی حجّ توانگران را فرمود، و درویشان را گفت «وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ»؛ و تو بی فرمان خدای تعالی به بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی، و خود را در تهلکه انداختی، و فرمان خدای تعالی را کار نبستی، با فرمان برداری چرا برابری جویی؟».

هر کس که استطاعت دارد و باستطاعت حجّ کند، همچنان باشد که دادِ نعمت داده باشد، و فرمان خدای تعالی عزوجل به جای آورده؛ پس چون تُرا ساز حجّ باشد، در طاعت تقصیر مکن؛ و ساز حج پنج چیزست: مکنت<sup>۱</sup> و نعمت و مدت و داد حرمت و امن و راحت. چون ازین بهره یافتی، جَهْد کن بر تمامی؛ و بدان که حج طاعتیست که برَدایم چون ساز بُود؛ اگر نیت قهر خود در سال مستقبل معلق کنی، نیت قهر امام ازو منقطع کند؛ و لکن زکات طاعتی است که به هیچ گونه، چون مکنت بود، نادادن عذری نیست؛ و خدای تعالی زکات دهندگان را از مقربان خود خواند؛ و مثال مردم زکات دهنده در میان مردم دیگر چون مثال پادشاه است در میان رعیت؛ که روزی ده او بود و دیگران روزی خوار؛ و خدای تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر؛ و توانا بُود بدان که همه را توانگر کردی؛ و لکن دو گروه از آن کرد تا منزلت و شرف بندگان پدید شود، و برتران از فروتران پیدا شوند؛ چون پادشاهی که یک رهی را روزی ده قومی کند؛ پس [اگر] این رهی که روزی ده باشد روزی خورد و ندهد، از خشم پادشاه ایمن نباشد؛ نیز اگر منعم روزی خورد و زکات ندهد، از خشم خدای تعالی ایمن نباشد. اما زکات در سالی یک بار بر تو فریضه است. لکن صدقه اگر چه فریضه نیست، در مُرُوت و مردمی است؛ چنانکه می توانی همی ده و تقصیر مکن که مردم صدقه ده پیوسته در امن خدای تعالی باشند؛ و ایمنی

<sup>۱</sup>توانگری، نیرو، ثروت



از خدای تعالی به غنیمت باید داشت. و زنهار باد بر تو که در نهادِ حج و زکات، دل با شک ندار؛  
و کارِ بیهوده نسگالی<sup>۱</sup> و نگویی که دویدن و برهنه کردن خویشتن را و ناخن و موی ناچیدن چراست؟  
و زیست دینار چرا نیم دینار باید داد، و از گاو و گوسفند و اشتر چه می‌خواهند و چرا قربان کنند؟  
درین جمله دل پاک دار و گمان مبر که آنچه تو دانی، چیزِست که چیزِ خود آنست که ما ندانیم. تو به  
فرمان‌برداری خداوند تعالی مشغول باش؛ ترا با چون و چرا کار نیست؛ و چون این فرمان خدای تعالی به  
جای آوردی، حق پدر و مادر بشناس، که حق شناختن پدر و مادر، هم از فرمان خدای تعالی است.

---

<sup>۱</sup> سگالیدن: اندیشه نمودن، اندیشیدن

## باب پنجم - در شناختن حق مادر و پدر

و بدان ای پسر! که آفریدگار چون خواست که جهان آباد ماند، اسباب نسل پدید کرد در شهوت جانور؛ و پدر و مادر را سبب کون فرزند کرد؛ پس همیدون از موجب خرد بر فرزند واجب بود پدر و مادر خود را حرمت داشتن، و اصل او پدر و مادرست، و تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حق است؟ که ایشان را غرض شهوت بود [مقصود نه من بودم؛ هر چند مقصود شهوت بود]. مضاعف شهوت، شفقتی استاده است که از بهر تو خود را به کشتن سپارند. و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو؛ پس چنانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت داری، واسطه را نیز در خور او باید داشت. و آن فرزند که مادام خرد رهنمون او بود، از حق و مهر مادر و پدر خالی نباشد؛ و خدای تعالی همی گوید در محکم تنزیل خود: «أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ». این آیت را تفسیر کرده اند از چند روی، و یک روایت چنین خوانده ام که "اولو الأمر" پدر و مادرند که به حقیقت؛ امر به تازی دوست، یا کارست، یا فرمان؛ و اولو الأمر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان؛ و پدر و مادر را توان است به پروردن تو و فرمان است به خوبی آموختن.

و زینهار ای پسر! که رنج مادر و پدر خوار نداری، که آفریدگار به حق مادر و پدر بسیار همی گیرد؛ و خدای تعالی همی گوید: «فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَ لَا تَنْهَرُهُمَا وَ قُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا». و در خبرست که امیرالمؤمنین را علیه السلام پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست و چند است؟ گفت: «این ادب، خدای تعالی در مرگ پدر و مادر، پیغامبر را علیه السلام بنمود که اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی، بر پیغامبر واجب بودی ایشان را برتر از خویشان داشتن و حق ایشان بشناختن، و در ایشان تواضع کهنتری و فرزندی نمودن»؛ آنکه این سخن ضعیف آمدی که گفت: «أَنَا سَيِّدٌ وَلَدُ آدَمَ وَ لَا فَخْر»؛ پس حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری، از روی مردمی و خرد بنگر؛ که پدر و مادر مَنِّبَت<sup>۱</sup> نیکی و اصل پرورش نفس تواند؛ و چون در حق ایشان مُقَصِّر باشی، چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی؛ که آن کس که او حق شناس نیکی اصل نباشد، نیکی فرع را هم حق نداند؛ و با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بود، و تو نیز خیرگی خویش مجوی، و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که

<sup>۱</sup>رواننده

با تو باشند؛ زیرا که آنکه از تو زاید، همان طبع دارد که تو ازو زادی؛ چه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت؛ هر چند درخت را تَعَهُدْ بیش کنی، میوه او نیکوتر و بهتر باشد؛ چون مادر و پدر را حرمت و آزرَم بیش داری، دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب تر باشد و به خُشْنودیِ خدای تعالی نزدیک تر باشی. و نگر که از بَهرِ میراثِ مرگ پدر و مادر نخواهی، که بی مرگِ پدر و مادر آنچه روزی تو باشد به تو برسد، که روزی مقسوم است؛ به هر کس آن رسد که در اَزَلْ قسمت کرده شده است، و تو از بَهرِ روزی رنجِ بسیار بر خویشتنِ مَنه، که به کوششِ روزی افزون نشود؛ چه گفته اند مثل: «بِالْجَدِّ، لَا بِالْكَدِّ». و اگر خواهی که از بَهرِ روزی از خدای تعالی خشنود باشی، بامداد به کسی منگر، که حال او از حال تو بهتر باشد؛ بدان کَسْ نگر که حال او از حال تو بَتر باشد، تا دایم از خدای تعالی خشنود باشی. و اگر به مالِ درویش گردی جهد کن، تا به خرد توانگر باشی، که توانگری خِرْد از توانگری مالِ بهتر باشد؛ و جاهل از مالِ زود مُفلس شود، و مال خِرْد را دزد نتواند بردن، و آب و آتش هلاک نتواند کردن. پس اگر خِرْد داری، با خِرْد هنر آموز؛ که خِرْد بی هنر چون تنی باشد بی جامه، و شخصی بُود بی صورت؛ چه گفته اند مثل: «الْأَدَبُ صَوْرَةُ الْعَقْلِ».

## باب ششم - در فزونی گهر از فزونی خرد و هنر

بدان ای پسر که مردم بی هنر دایم بی سود بود چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند و نه غیر را، و مردم اصیل و نسیب اگر چه بی هنر باشد از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد؛ بتر آن باشد که نه گهر دارد و نه هنر. اما جهد باید کرد، تا اگر چه اصلی و گهری باشی، تن گهر باشی؛ که گوهر تن از گوهر اصل بهترست؛ چنانکه گفته اند حکمت: «الشرف بالعقل و الادب لا بالأصل و النسب». یعنی بزرگی خرد و دانش راست نه گهر و تخمه را.

و بدان نام که مادر و پدر نهد، همداستان مباش که آن نام نشانی باشد؛ نام آن باشد که تو به هنر بر خویشتن نهی، تا از نام جعفر و زید و عمرو و عثمان و علی به استاد و فاضل و حکیم اوفتی که اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را نشاید. و هر کرا در وی این دو گوهر یابی چنگ در وی زن و از دست مگذار که وی همه را بکار آرد. و بدان که از همه هنرها بهترین [هنری] سخن گفتن است که آفریدگار ما جل جلاله از همه آفریده‌های خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران، به ده درج، که [در] تن اوست: پنج درون و پنج بیرون؛ پنج نهانی چون: اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار؛ و پنج ظاهر چون: سمع و بصر و شم و لمس و ذوق<sup>۱</sup>. و ازین جمله آنچه دیگر جانوران را هست نه برین جمله است که آدمی راست. پس بدین سبب آدمی پادشاه و کام‌گار شد بر دیگر جانوران. و چون این بدانستی زبان را بخوبی و هنر آموخته کن و جز چرب زبانی عادت مکن که زبان تو دایم همه آن گوید که تو او را بر آن رانی و عادت کنی، چه گفته اند: هر که را زبان خوش تر هوا خواهش بیشتر. و با همه هنر جهد کن، تا سخن بر جای گویی؛ که سخن نه بر جای اگر چه خوب گویی زشت نماید؛ و از سخن کارفرای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان بود؛ و سخن که از وی بُوی هنر نیاید ناگفته بهتر؛ که حکیمان سخن را مانند به نبید<sup>۲</sup> کردند که هم ازو خمار خیزد، و هم بدو درمان خمار بود. اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن و چون باز پرسند جز راست مگوی. و تا نخواهند کس را نصیحت مگوی و پند مده؛ خاصه کسی را که پند نشنود که او خود اوفتد؛ و بر سر ملاً هیچ کس را پند مده که گفته اند حکمت: «النصح عند المأ تقرع».

<sup>۱</sup> احس چشایی  
<sup>۲</sup> شراب خرما، شراب انگور

و اگر کسی به کثری برآمده باشد، گرد راست کردن او مگرد، که نتوانی چه هر درختی که کثر برآمده باشد و شاخ زده به کثری و بالا گرفته، جز بیریدن و تراشیدن راست نگردد. و چنانکه بسخن خوب بُخل نکنی اگر طاقتت بود، به عطای مال هم بُخل مکن؛ که مردم فریفته مال زودتر شود، زانکه فریفته سخن. و از جای تهمت زده پرهیز کن و از یار بداندیش و بدآموز بگریز. و بخویشتن در غَلَط مشو، خود را جایی نه که اگر ت بجویند همانجا یابند تا شرمسار نگردی، و خود را از انجا طلب، که نهاده باشی، تا بازیابی. و به غم مردمان شادی مکن، تا مردمان نیز بغم تو شادی نکنند. داد ده تا داد یابی؛ خوب گوی تا خوب شنوی. و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود یعنی که با مردمان ناسپاس مردمی کردن چون تخم بود، که بشورستان افگنی. اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار، و نیکی آموز باش که گفته‌اند: «الدال علی الخیر کفاعله».

و بدان که نیکی کن و نیکوی گوی دو برادرند که پیوندشان زمانه نَگَسَلَد و بر نیک کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم اندرین جهان به تو رسد، پیش از آنکه به جای دیگر روی؛ و چون تو با کسی خوبی کنی بنگر که در وقت خوبی کردن هم چندان راحت که بدان کس رسد، در دل تو خوشی و راحت پدید آید؛ و اگر با کسی بدی کنی به چندان رنج که بدو رسیده باشد بنگر تا بر دل تو چه ضَجَرَت<sup>۱</sup> و گرانی برسد، از تو خود بر کسی بد نیاید چون حقیقت بی‌ضجرت تو رنج از تو به کس نرسد. و بی‌خوشی تو راحت از تو به کس نرسد. درست شد<sup>۲</sup> که مکافات نیک و بد هم بدین جهان می‌یابی پیش از آنکه بدان جهان رسی؛ و این سخن را که گفتم کس مُنکر نتواند بود که هر که در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده است چون به حقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن بر حقم و مرا بدین سخن مصلدق دارد. پس تا بتوانی نیکی از کس دریغ مدار که نیکی یک روز برده‌د.

و چنین شنودم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود به بغداد، وی را بنده‌ای بود فَتَح نام؛ سخت نجیب و روزبه بود، و همه هنرها و ادبها آموخته بود، و متوکل وی را به فرزندی پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر داشتی. این فتح را خواست که شناو کردن بیاموزد. ملاحان را آوردند و او را اندر دجله شناو می‌آموختند. و این فتح هنوز کودک بود و بر شناو کردن دلیر نگشته بود و اما چنانکه عادت کودکانست از خود

<sup>۱</sup>اندوه، ملال  
<sup>۲</sup>چنین باشد

نمودی که آموختم. یک روز تنهایی اوستادان به شناو رفت و اندر آب جست و آب نیز همی آمد فتح را بگردانید. فتح چون دانست که با آب بسنده نیست، خود را با آب گذاشت و همی شد تا از دیدار مردمان ناپدید گشت. چون لختی راه رفته بود به آب، بر کنار رود سوراخهای آب خورده بود تا به سوراخی برسد آب خورده به روزگار، جهد کرد و دست بزد و خود را اندران سوراخ افکند و آنجا بنشست و گفت: تا خدای تبارک و تعالی چه خواهد؟ بدین وقت باری جان بجهانیدم؛ و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را، که فتح در آب جست و غرقه شد، از تخت فرود آمد و در خاک نشست و ملاحان را بخواند و گفت: هر که فتح را مرده بیابد و بیارد هزار دینارش بدهم؛ و سوگند یاد کرد که: تا آن وقت که وی را بدان حال که یابند نیارند و نبینمش، طعام نخورم. ملاحان در دجله اوفتادند، و غوطه همی خوردند، و هر جای طلب همی کردند، تا سر هفت روز به اتفاق ملاحی بدین سوراخ رسید، فتح را دید، شاد گشت و گفت: همین جا بنشین تا سماری<sup>۱</sup> آرم؛ و پیش متوکل آمد و گفت: یا امیر المؤمنین! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه عطا بخشی؟ گفت: پنج هزار دینار بدهم. ملاح گفت: یافتمش زنده؛ سماری ببرند و وی را بیاوردند. متوکل آنچه ملاحان را پذیرفته بود، در وقت بفرمود دادن؛ و وزیر را بفرمود که: در خزینه رو و از هر چه در خزینه من چیزیست یک نیمه بدریشان ده. آنکه گفت: نان و طعام آورید که وی گرسنه هفت روزه است. فتح گفت: یا امیر المؤمنین من سیرم. متوکل گفت: مگر از آب دجله سیری؟ فتح گفت: نه، من این هفت روز گرسنه نبودم که هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده، بر روی آب فرود آمدم، و من جهد - کردم، و دو سه نان بگرفتم؛ و زندگانی من از آن نان بود و بر هر نانی نبشته بود: محمد بن الحسین الاسکاف. متوکل فرمود که: در شهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله می افکند کیست؟ بیایند و بگویند که امیر المؤمنین با او نیکویی خواهد کردن. روز دیگر مردی بیامد و گفت: منم آن کس. متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نبشته بود: محمد بن الحسین الاسکاف. گفتند او را: این نشان درست آمد اما چند گاهست تا تو این نان در آب می افگنی؟ مرد گفت: یک سالست. گفت: غرض تو ازین چه بوده است؟ گفت: شنوده بودم که نیکی کن و به رود انداز که روزی بر دهد. بدست من نیکی دیگر نبود؛ آنچه توانستم کردن همی کردم تا خود چه بردهد؟ متوکل گفت: آنچه شنیدی کردی و بدانچه کردی

اَکَلْکَ

ثمرت یافتی؛ وی را بر در بغداد پنج دیه داد. مرد بر سر مُلک رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندزادگان آن مرد مانده‌اند در بغداد؛ و به روزگار القایم بالله که من حج کردم و ایزد تعالی مرا توفیق داد زیارت خانه خود، فرزندزادگان این مرد را دیدم و این سخن از پیران بغداد شنودم.

پس تا بتوانی کردن از نیکی میاسای و خویشان را به نیکویی و نیکوکاری به مردم نمای؛ و چون نمودی به خلاف نموده مباش، به زبان دیگر مگوی و بدل دیگر مباش تا گندم‌نمای جو فروش نباشی. و اندر همه کاری داد از خویشان بده، که هر که داد از خویشان بدهد از داور مستغنی باشد. و گر غم و شادیت بود، غم و شادیت با آن کس بگوی که او را تیمار و غم تو بود؛ و اثر غم و شادی پیش مردمان پیدا مکن، از بهر نیک و بد زود شاد و انده‌گن مباش که این فعل کودکان باشد. بدان کوش که بهر محالی از حال و نهاد خویش بنگردی که بزرگان به هر حق و باطلی از جای نروند؛ و هر شادی که بازگشت آن به غم است آن را به شادی مشمر. و بوقت نومی‌امیدوار باش و نومی‌دی را در او امید بسته‌دان<sup>۱</sup> و امید را در نومی‌دی؛ و حاصل همه کارهای جهان بر گذشتن دان. و تا تو باشی حق را منکر مشو. و اگر کسی با تو بستیهد به خاموشی آن ستوه او را بنشان؛ و جواب احمقان خاموشی دان. اما رنج هیچ کس ضایع مکن و همه کس را به سزا حق شناس باش، خاصه قرابت خویش را چندان کت<sup>۲</sup> طاقت باشد و با ایشان نیکویی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار که رسول گفته است علیه السلام: «الشیخ فی قبیله کالنبی فی امته.» و لکن بدیشان مولع<sup>۳</sup> مباش تا همچنان که هنر ایشان می‌بینی عیب نیز بتوانی دید. و اگر از بیگانه نایمن شوی به مقدار نایمنی زود خویشان را ازو ایمن گردان و بر نایمنی به گمان امن مباش که زهر خوردن به گمان نه از دانایی بود. و به هنر و خرد مردمان نگاه همی کن؛ اگر از بی‌هنری و بی‌خردی نان و نام بدست توانی آوردن پس بی‌هنر و بی‌خرد باش و اگر نه هنر آموز؛ و از آموختن و شنیدن سخن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی. و اندر نگر به عیب و هنر مردمان که نفع و ضرر ایشان از چیست؟ و سود و زیان ایشان تا کجاست؟ آنگه منفعت خویش از میان بجوی، نه‌بینی که چیزهاست که مردم را به منفعت نزدیک گرداند؟ و دور باش از آن چیزی که مردم را به زیان نزدیک گرداند. و تن خویش را بعث کن به فرهنگ و هنر آموختن، و این ترا بدو چیز حاصل شود: یا به کار بستن چیزی

<sup>۱</sup>همبسته. در پی هم

<sup>۲</sup>که تو را

<sup>۳</sup>حریص

که دانی یا بآموختن [آن چیز] که ندانی، حکمت: و سقراط گوید: هیچ گنجی بهتر از هنر نیست، و هیچ دشمن بتر از خوی بد نیست، و هیچ عزّی بزرگوارتر از دانش نیست، و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست. پس آموختن را وقتی پیدا مکن، چه در هر وقت و در هر حال که باشی چنان باش که یک ساعت از تو در نگذرد تا دانشی نیاموزی و اگر در آن وقت دانایی حاضر نباشد از نادانی بیاموز که دانش از نادان نیز باید آموخت، از آنکه هر هنگام که به چشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بر وی گماری آنچه تُرا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد؛ چنانکه اسکندر گفت، حکمت: من منفعت نه همه از دوستان یابم، بلکه از دشمنان نیز یابم؛ از آنچه اگر [در] من فعلی زشت بُود دوستان بر موجب شفقت ببوشانند تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود؛ این فعل بد را از خویشتن دور کنم پس آن منفعت از دشمن یافته باشم، نه از دوست؛ تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانایان.

و بر مردم واجب است چه بر بزرگان و چه بر فروتران هنر و فرهنگ آموختن؛ که فزونی بر هم سران<sup>۱</sup> خویش به فضل و هنر توان یافت؛ چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خویش نبینی، همیشه خود را فزون تر ازیشان دانی و مردمان نیز تُرا فزون تر دانند از هم سران تو به قَدَرِ فَضْل و هُنَرِ تو. و چون مردِ عاقل بیند که وی را فزونی نهادند بر هم سران وی، به فضلی و هنری جهد کُند تا فاضل تر و بهره مندتر شود و هر آنگاه که مردم چنین کنند، بس دیر بر نیاید تا بزرگوارتر هر کسی شود. و دانش جستن برتری جستن باشد بر هم سران و مانندان خویش؛ و دست بازداشتن از فضل و هنر نشانِ خرسندی بُود بر فرومایگان؛ و آموختنِ هُنَر و تن را مالیده داشتن از کاهلی سخت سودمندست که گفته اند: کاهلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرمان برداری نکند، نگر تا ستوه نشوی، ازیرا که تنت از کاهلی و دوستی آسایش تُرا فرمان نبرد؛ از آنکه تن ما را تحرّک طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند به فرمان کند نه به مراد، که هرگز تا نخواهی و نفرمایی تن ترا آرزوی کار کردن نباشد؛ پس تو به ستم تن خویش را فرمان بردار گردان و به قهر او را به طاعت آور؛ که هر که تن خویش را مطیع خویش نتواند گردانید، وی را از هنر بهره نباشد و چون تن خویش [را فرمان بردار خویش] کردی، به آموختنِ هنر سلامت دو جهانی اندر هنرش بیایی و سرمایه همه نیکی ها اندر دانش و ادب نفس و تواضع و پارسایی و راست گویی و پاک دینی و پاک شلواری و بی آزاری و بردباری و شرمگنی شناس؛ اما به حدیثِ شرمگنی اگر چه گفته اند: «الحیاء

<sup>۱</sup>هم رده



من الایمان»، بسیار جای بُود، که حیا بر مرد و بال<sup>۱</sup> بود؛ و چنان شرمگن مباش، که از شرمگنی در مهمّات خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو آید؛ که بسیار جای بُود که بی‌شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود. شرم از فحش و ناجوانمردی و ناحفاظی و دروغ زنی دار، از گفتار و کردار به اصلاح شرم مدار؛ که بسیار مردم بود که از شرمگنی از غرضهای خویش باز ماند؛ همچنان که شرمگینی نتیجه ایمانست؛ بی‌نوابی نتیجه شرمگینی است.

جای شرم و جای بی‌شرمی ببايد دانست و آنچه به صواب نزدیک‌ترست همی باید کرد؛ که گفته‌اند: مقدمه نیکی شرمست و مقدمه بدی بی‌شرمیست. اما نادان را مردم مدان و دانای بی‌هنر را دانا مشمر و پرهیزگار بی‌دانش را زاهد مدان. و با مردم نادان صحبت مکن خاصه با نادانی که پندارد که داناست. و بر جهل خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیک‌نام مکن، که از صحبت نیکان، مرد نیک‌نام شود؛ چنانکه روغن گنجید از آمیزش با گل و بنفشه [است]، که به گل و بنفشه‌اش باز می‌خوانند از اثر صحبت ایشان. و کردار نیک را ناسپاس مباش و فراموش مکن. و نیازمند خود را به سر باز مزن که وی را رنج نیازمندی بس است. خوش‌خویی و مردمی پیشه کن، و زخوی‌های ناستوده دور باش؛ و بی‌سپاس و زیان‌کار مباش که ثمره زیان‌کاری رنج‌مندی بود و ثمره رنج نیازمندی بود و ثمره نیازمندی فرومایگی؛ و جهد کن تا ستوده خلقان باشی، و نگر تا ستوده جاهلان نباشی که ستوده عام نکوهیده خاص بُود؛ چنانکه در حکایتی شنودم. حکایت گویند: روزی افلاطون نشسته بود، از جمله خاص آن شهر مردی به سلام او اندر آمد و بنشست و از هر نوع سخن همی گفت. در میانه سخن گفت: ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که سُخَنِ تو می‌گفت و تُرا دعا و ثنا همی گفت و می‌گفت: افلاطون بزرگوار! مردیست که هرگز کس چُن او نبوده است و نباشد، خواستم که شُکر او به تو رسانم. افلاطون چون این سخن بشنید، سر فروبرد و بگریست و سَخَتِ دل‌تنگ شد. این مرد گفت: ای حکیم از من چه رنج آمد تُرا که چنین تنگ‌دل گشتی؟ افلاطون گفت: از تو مرا رنجی نرسید و لکن مرا مصیبتی ازین بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید؟ ندانم که کدام کار جاهلانه کردم که به طبع او نزدیک بود، که او را آن خوش آمد و مرا بدان بستود؟! تا توبه کنم از آن کار و این غم مرا از آنست که مگر من هنوز جاهلم؛ که ستوده جاهلان، جاهلان باشند. و هم درین معنی حکایت دیگر یاد آمد. حکایت چنین شنیدم که محمد

<sup>۱</sup> سختی و عذاب

بن زکریا رازی رحمه الله می آمد با قومی از شاگردان خویش. دیوانه‌ای پیش ایشان افتاد؛ در هیچ کس ننگریست مگر در محمد بن زکریا و نیک درو نگاه کرد و در روی او بخندید. محمد بن زکریا باز<sup>۱</sup> خانه آمد و مطبوخ آفیمون<sup>۲</sup> بفرمود پختن و بخورد. شاگردان گفتند که: چرا مطبوخ خوردی؟ گفت: از بهر آن خنده دیوانه، که تا وی از جمله سودای خویش جز وی با من ندید با من نخندید؛ چه گفته‌اند: «کل طایر یطیر مع شکله».

دیگر تندی و تیزی عادت مکن و ز حِلْم خالی مباش ولکن یک‌باره چنان مباش نرم که از خوشی و نرمی بخورند و نیز چنان درشت مباش که هرگز به دست نپساونند<sup>۳</sup>. و با همه گروه موافق باش که به موافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد. و هیچ کس را به بدی میاموز که بد آموختن دُوم بدی کردنست. و اگر چه بی گناه، کسی تُرا بیازارد تو جهد کن، تا تو او را نیازاری که خانه کم‌آزاری در کویِ مردمیست؛ و اصلِ مردمی گفته‌اند که کم‌آزاریست، پس اگر مردمی، کم‌آزار باش. دیگر، کردار با مردمانِ نیکو دار، از آنچه، مردم باید که در آینه نگرد، اگر دیدارش خوب بُود باید که کردارش چو دیدارش بُود، که از نیکویی زشتی نه‌زید. نشاید که از گندم جو روید و از جو گندم، و اندرین معنی مرا دو بیت است:

ما را صنما همی بدی پیش آری      از ما تو چرا امید نیکی داری؟

رو جانا رو همی غلط پنداری      گندم نتوان درود چون جوکاری

پس اگر در آینه نگرد، روی خویش زشت بیند هم باید که نیکی کند که اگر زشتی کند زشتی بر زشتی فزوده باشد و بس ناخوش و زشت بُود دو زشتی به یکجا. و از یاران مشفق و آزموده نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش، هر وقت<sup>۴</sup>، به خلوت باش، ازیرا که فایده تو ازیشان به وقت خلوت باشد. و چنین سخن‌ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی و بر فضل خویش چیره گردی آنگاه به فضل و هنر خویش غرّه مباش و مپندار که تو همه چیزی بدانستی؛ خویشتن را از جمله نادانان شمر، که دانا آنگه باشی که بر

<sup>۱</sup> به سمت

<sup>۲</sup> نوعی دوا

<sup>۳</sup> پساویدن: دست مالیدن، لمس کردن

<sup>۴</sup> همیشه

دانش خویش واقف گردد، ی‌چنانکه در حکایت شنودم: حکایت که به روزگار خسرو اندر وقت وزارت بزرجمهر رسولی آمد از روم. خسرو بنشست، چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را بار داد. وی را با رسول بارنامه همی بایست کند، به بزرجمهر یعنی که مرا چنین وزیر است. پیش رسول با وزیر گفت: ای فلان همه چیز در عالم تو دانی؟ بزرجمهر گفت: نه ای خدایگان. خسرو از آن طیره شد و ز رسول خجل گشت. پرسید که: همه چیز پس که داند؟ بزرجمهر گفت: همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند. پس تو خویشتن را از جمع داناترین کس بدان که چون خود را نادان دانستی، دانا گشتی؛ و سخت دانا کسی باشد که بداند که نادانست و عاجز، که سقراط با بزرگی او همی گوید که: اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل خرد بر من عیب کنند و گویند: سقراط همه دانش جهان را به یکبار دعوی کرد، مطلق بگفتمی که: هیچ چیز ندانم و عاجزم. و لیکن نتوانم گفتن که این از من دعوی بزرگ باشد. و بو شکور بلخی گوید و خویشتن را به دانش بزرگ در بیتی بستاید و آن بیت اینست:

تا بدانجا رسید دانش من      که بدانم همی که نادانم

پس به دانش خویش غره مشو، اگر چه دانا باشی. چون شغلیت پیش آید هرچند ترا کفایت گزاردن آن باشد، پسندرای خویش مباش؛ که مرد پسندرای خویش همیشه پشیمان بُود. و از مشورت کردن با پیران عار مدار، و با عاقلان و دوستان مُشَفِّق مشورت کن، که با حکمت و با نبوت و تأیید محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از پس از آنکه آموزگار وی و سازنده کار وی خدای عزوجل بُود هم بدان رضا نداد و گفت سبحانه و تعالی: «و شاورْهُمْ فِي الْأَمْرِ» یا محمد، با ایشان، پسندیدگان و یاران خویش، مشورت کن، تدبیر بر شما و نُصْرَت بر من که خدایم؛ و بدان که رای دو کس، نه چون رای یک کس باشد چه یک چشم آن نتواند دید که دو چشم بیند، و یک دست آن نتواند برداشت که دو دست بردارد. نبینی که چون طبیبی بیمار بود و بیماری بر وی دشوار بود، اعتماد بر معالجت خود نکند، طبیبی دیگر آرد و باستطلاع<sup>۱</sup> رای او مداوای خویش کند و اگر چه سخت دانا طبیبی باشد. و اگر هم جنسی از آن ترا شغلی اوفتد، ناچار از بهر او بکوش، رنج تن و مال دریغ مدار، اگر چه دشمن و حاسد تو باشد، که اگر وی بدان اندر بداند فریاد رسیدن تو او را از آن محنت بیش بود و باشد که آن دشمنی دوستی گردد. و

<sup>۱</sup> طلب آگاهی کردن. اطلاع خواستن

مردمان سخن‌دان و سخن‌گوی که به سلام تو آیند ایشان را حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص‌تر باشند؛ ناکس‌ترین کس آن بود که بر وی سلام نکنند. و اگر چه با دانشی تمام باشی با مردمان سخن‌گوی فَدَم<sup>۱</sup> مباش که مردم دانا فدم نه نیکو باشد که مردم اگر چه حکیم بُود، چون فدم بُود، حکمت وی به حکمت نماند و سخن وی رونقی ندارد. پس شرط سخن گفتن بدان که چونست و چیست.

---

<sup>۱</sup> کسی که از سخن گفتن عاجز است

## باب هفتم - در پیشی جستن از سخن دانی

باید که مردم سخن گوی و سخن دان باشد؛ اما تو ای پسر! سخن گوی باش و دروغ گوی مباش. خویشتن را به راست گویی معروف کن، تا اگر وقتی به ضرورت دروغ گویی، از تو بپذیرند؛ و هر چه گویی، راستگویی؛ ولیکن راست به دروغ مانند مگوی، که دروغ به راست، همانا به از راست به دروغ، همانا که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول. پس از راست گفتن نامقبول بپرهیز، تا چنان نیوفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاور بن الفضل - رحمه الله علیه - افتاد.

بدان که من به روزگار امیر ابوالسوار، آن سال که از حج اسلام باز آمدم، به غزا<sup>۱</sup> رفتم به گنجه؛ که غزای هندوستان خود بسیار کرده بودم، خواستم که غزای روم نیز کرده شود. و ابوالسوار مردی [بر جای] و خردمند بود، و پادشاهی بزرگ و سائیس<sup>۲</sup> و عادل و شجاع و فصیح و متکلم و پاک دین و پیش بین، چنانکه ملوک پسندیده باشند، و همه جد بودی بی هزل. چون مرا بدید، بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد؛ و ز هر نوعی همی گفتم و همی پرسید و من همی شنودم و جواب همی دادم؛ و سخن های من او را پسندیده آمد؛ با من بسیار کرامت ها کرد و نگذاشت که باز گردم؛ و ز بس احسان ها که همی کرد با من، من نیز دل بنهادم و چند سال به گنجه مقیم شدم؛ و پیوسته به طعام و شراب، در مجلس او حاضر بودم؛ و از هر گونه سخن ها از من همی پرسیدی، از حال عالم و ملوک گذشته. تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت و از حال ناحیت گرگان از من همی پرسید. من گفتم: به روستای گرگان، اندر کوه، دهی ست؛ و چشمه ی آب از ده دورست؛ و زنان که آب آرند، گروهی گرد آیند و هر کسی با سبوی؛ و از آن چشمه آب بردارند و سبوی بر سر نهند و جمله باز گردند. یکی از ایشان بی سبوی از پیش ایشان همی آید و به راه اندر همی نگیرد؛ و کرمی ست سبز اندر زمین های آن ده، هر کجا که آن کرم همی یابد، از راه یکسو همی افگند، تا این زنان پای بر آن کرم ننهند. چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم زیر پای او بمیرد، این آب که اندر سبوی بر سر دارد، در وقت گنده شود صعب، چنانکه بیاید ریختن و باز باید گشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب از چشمه برداشتن. چون من این سخن بگفتم، امیر ابوالسوار روی ترش کرد و سر بگردانید و [چند روز] با من [نه] بر آن حال بود که پیش از آن بوده

<sup>۱</sup> جنگ کردن، جنگ کردن با دشمن دین  
<sup>۲</sup> سیاستمدار، باسیاست، باکیاست

بود. تا پیروزان دیلم با من بگفت که: امیر گله‌ی تو کرد و گفت: فلان مردی برجایست چرا باید که [با] من سخن چنان گوید که با کودکان گویند؛ چون او مردی را پیش من، دروغ چرا باید گفت؟ من در حال<sup>۱</sup> قاصدی را از گنجه به گرگان فرستادم و محضری فرمودم کردن به شهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله‌ی عدول و علما و اشرافِ گرگان که: این ده برجاست و حال این کرم برین جمله است. و به چهار ماه این درستی بیاوردم و محضر پیش امیر ابوالسوار نهادم و بدید و بخواند و تبسم کرد و گفت: من خود دانم که از چون تویی دروغ نیاید، خاصه پیش چون منی؛ اما خود آن راست چه باید گفتن که چهار ماه روزگار باید و محضری به گواهی دوستان مرد عدول تا آن راست از تو قبول کنند؟

اما بدان که سخن از چهار نوع است: یکی نه دانستی است و نه گفتنی، و یکی [هم] دانستی است و هم گفتنی، و یکی گفتنی است و نادانستی، و یکی دانستی است و ناگفتنی. اما ناگفتنی و نادانستی: سخنی است که دین را زیان دارد؛ و آنکه گفتنی است و نادانستی: سخنی است که در کتابِ خدای تعالی و در اخبارِ رسول -صلی الله علیه وسلم- باشد، و اندر کتاب‌های علوم و علما که در تفسیر او تقلید بود و در تأویل او تعصب و اختلاف چون ید و وجه و نزول و مانند این. پس اگر کسی دل در تأویل آن بندد خدای عز و جل او را بدان بگیرد؛ و آنکه هم گفتنی است و هم دانستیست: سخنی بود که صلاح دین و دنیا در آن بود و هم بدین جهان به کار آید و هم بدان جهان؛ و از گفتن و شنودن آن گوینده [و شنونده] را نفع بود؛ و آنکه دانستی است و ناگفتنی: چنان بود که عیبِ محتشمی یا عیبِ دوستی ترا معلوم شود، یا از طریق عقل یا از کارِ جهان تو را تخایلی<sup>۲</sup> بندد، که آن نه شرعی بود؛ چون بگویی یا خشمِ آن محتشم تو را حاصل آید، یا آزارِ دوست حاصل شود، یا بیمِ شوریدنِ غوغا [و] عامه باشد بر تو، پس این سخن دانستی بود و ناگفتنی. اما ازین چهار نوع که گفتم، بهترین آن سخن است که هم دانستی است و هم گفتنی. اما این چهار نوع سخن، هر یکی را دو رویست: یکی نیکو و یکی زشت؛ سخن که به مردم نمایی، بر روی نیکوترین نمای، تا مقبول بود و مردمان درجه‌ی تو بشناسند؛ که بزرگان و خردمندان را به سخن دانند، نه سخن را به مردم؛ که مردم نهانست زیرِ سخن خویش، چنانکه به تازی گویند: «المرء مخبوء تحت لسانه»؛ و سخن بود که بگویند به عبارتی، که از شنیدن آن روح تازه گردد، و همان سخن

<sup>۱</sup> فوراً  
<sup>۲</sup> تکبر و تبختر

به عبارتی دیگر توان گفتن، که روح تیره گردد.

شنیدم که هارون الرشید خوابی دید، بر آن جمله که پنداشتی که همه دندانهای او از دهن بیرون افتادی به یکبار. بامداد معبری<sup>۱</sup> را بیاورد و پرسید که: تعبیر این خواب چیست؟ معبر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، همه اقربای تو، پیش از تو بمیرند، چنانکه کس از تو باز نماند. هارون گفت: این مرد را صد چوب بزیند، که بدین دردناکی سخنی در روی من بگفت؛ چون همه قرابات من، پیش از من جمله بمیرند، پس آنکه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر بیاوردند و همین خواب با وی بگفت. خواب گزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دید، دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر بود از همه قرابات خویش. هارون گفت: «طریق العقل واحد». تعبیر از آن بیرون نشد، اما از عبارت تا عبارت بسیار فرق است؛ این مرد را صد دینار بدهید.

و حکایتی دیگرم یاد آمد اگر چه نه حکایت کتابست و لکن «النادرۃ لاترد».

شنودم که مردی با غلام خویش خفته بود؛ غلام را گفت: کون<sup>۲</sup> زین سو کن. غلام گفت: ای خواجه این سخن نیکوتر ازین بتوان گفت. مرد گفت: چون گویم؟ غلام گفت: بگوی که روی از آن سو کن، که اندر هر دو سخن غرض یکی است، اما تا به عبارت زشت نگفته باشی. مرد گفت: شنودم و بیاموختم و به جرم آن ناشایست که گفتم، ترا آزاد کردم. پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه گویی بر روی نیکوتر باید گفتن، تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان. اگر گویی و ندانی، چه تو و [چه] آن مُرَعَك که او را طوطی خوانند، که وی نیز سخن گوی است اما نه سخن دان است. و سخن گوی و سخن دان آن بود، که هر چه گوید مردمان را معلوم شود تا از جمله عاقلان بود و اگر [نه] چنین باشد بهیمة<sup>۳</sup> آید باشد مردم پیکر.

اما سخن را بزرگ دان که از آسمان سخن آمد و هر سخن که بدانی از جایگاه سخن دریغ مدار و به ناجایگاه ضایع مکن، تا بر دانش ستم نکرده باشی. اما هر چه گویی، راست گوی؛ دعوی کننده بی معنی مباش و اندر همه دعوی ها بُرهان کمتر شناس و دعوی بیشتر و به علمی که ندانی دعوی مکن و از آن

<sup>۱</sup> تعبیر کننده  
<sup>۲</sup> ماتحت، باسن  
<sup>۳</sup> چهارپا

عِلْمِ نَانَ مَطْلَبِ که غرضِ خویش از آن علم و هنر به حاصل توانی کردن که معلوم تو باشد و به چیزی که ندانی به هیچ چیز نرسی.

چنانکه گویند که به روزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله‌ای پرسید و در آن حال بزرجمهر سر آن سخن نداشت گفت: ای زن این که تو همی‌پرسی من ندانم. این زن گفت. پس تو که این ندانی این نعمت خدایگان ما به چه چیز می‌خوری؟ بزرجمهر گفت: بدان چیز که دانم؛ و بدان که ندانم ملک مرا چیزی نمی‌دهد و باور نداری بیا و از ملکِ پیرس تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی دهد یا نه؟

اما ای پسر! اندر کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغلی میانه باش که صاحب شریعت ما -صلی الله علیه وسلم- گفت: «خیر الأمور اوساطها». و در سخن گفتن و شغل گذاردن، گران‌سنگی<sup>۱</sup> عادت کن و اگر از گران‌سنگی و آهستگی نکوهیده گردی، دوست‌تر دار از آنکه از سبکساری و شتاب‌زدگی ستوده گردی؛ و به دانستنِ رازی که به تو تعلق ندارد، رغبت مکن؛ و جز با خود رازِ خویش مگوی، اگر بگویی آن سخن را زان پس رازِ مخوان؛ و پیشِ مردمان، با کس راز مگوی، که اگر چه درون‌سو سخن نیکو بود، از بیرون‌سو گمان به زشتی برند که آدمیان بیشتر به یک‌دیگر بدگمان باشند. و در هر کاری سخن و همت و حال به اندازه‌ی مال دار. هر چه گویی [آن گوی] که به راستی سخن تو گواهی دهد و اگر چه به نزدیک مردمان سخن گوی [صادق] باشی؛ و اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی بر هیچ چیز گوا<sup>۲</sup> مشو، پس اگر شوی به وقت گواهی دادن احتراز کن؛ پس اگر گواهی دهی به میل مده. و هر سخنی که بگویند بشنو و لکن به کار بستن شتاب‌زده مباش. و هر چه بگویی نااندیشیده مگوی و همیشه اندیشه را مُقَدِّم گفتار دار، تا بر گفته پشیمان نشوی؛ که پیش‌اندیشی دوم کفایت است. و از شنودن هیچ سخن ملول مباش، اگر ت به کار آید و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نبود و فایده‌ی سخن فوت نگردد. و سرد سخن مباش، که سخنِ سَرْد تخمیست که از دشمنی روید. و اگر [چه] دانا باشی، خود را نادان شمر، تا در آموختن بر تو گشاده گردد. و هیچ سخن را مشکن و مستای، تا نخست عیب و هنر آن ترا معلوم نگردد. و سخن یک‌گونه گوی با خاص، خاص و با عام، عام تا از حد حکمت بیرون نباشی و

<sup>۱</sup> سنگینی، وقار داشتن، آهستگی، متانت  
<sup>۲</sup> مؤید



بر مستمع وبال نگردد. مگر در جایی که از تو دَر سخن گفتن دلیل و حجت نشوند، آنکه سخن بر مراد ایشان همی گوی تا به سلامت از میان قوم بیرون آیی. و اگر چه سخن دان باشی از خویشان کمتر آن نمای که دانی، تا به وقت گفتار و کردار پیاده نمانی. و بسیار دان و کم گوی باش، نه کم دان بسیار گوی، که گفته اند که: خاموشی دَوُم<sup>۱</sup> سلامت است و بسیار گفتن دَوُم بی خردی؛ از آنکه بسیار گوی، اگر چه خردمند باشد، مردمان عامه او را از جمله بی خردان شناسند، و اگر چه بی خرد کسی باشد چون خاموش باشد، مردمان خاموشی او از جمله عقل دانند. و هر چند پاک رُوش و پارسا باشی خویشان ستای مباش، که گواهی تو بر تو کس نشنود و بکوش تا ستوده ی مردمان باشی نه ستوده ی خویش. و اگر چه بسیار دانی، آن گوی که به کار آید، تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه بر آن علوی زنگانی. حکایت شنیدم که به روزگار صاحب، پیری بود به زنگان، فقیه و محتشم، و از اصحاب شافعی مطلبی بود، رحمه الله علیه، مفتی و مزکی و مذکر زنگان بود. و جوانی [علوی] بود پسر رئیس زنگان، فقیه بود و هم مذکری کردی. و پیوسته این هر دو را با یک دیگر مکاشفت بودی و بر سر کرسی، یک دیگر را طعن ها زدندی. این علوی، روزی بر سر کرسی این پیر را کافر خواند؛ خبر بدین شیخ رسید، وی نیز این علوی را بر سر کرسی حرام زاده خواند. خبر به علوی بردند، سخت از جای بشد. در وقت بر نشست و به شهر ری رفت و پیش صاحب، از آن پیر گله کرد و بگریست و گفت: شاید که به روزگار تو کسی فرزند رسول را حرام زاده خواند؟ صاحب ازین خبر در خشم شد و قاصد فرستاد و آن پیر را به ری خواند؛ و به مظلالم بنشست با فقها و سادات ری، و این پیر را بفرمود آوردن و گفت: ای شیخ تو مردی از جمله ی امامان اصحاب شافعی باشی، مردی عالم و پیر و به لب گور رسیده، شاید که فرزند پیغامبر را حرام زاده خوانی؟ اکنون این که گفתי درست کن یا نه تُرا عقوبتی هر کدام سخت تر بکنم تا خلق از تو عبرت گیرد و دیگر کس این بی ادبی و بی حرمتی نکند، چنانکه اندر شرع واجبست. آن پیر گفت: برین سخن درستی، گوی من خود این علویست، بر نفس او خود [به از] او گواه مخواه. اما به قول من او حلال زاده ی پاکست و به قول او حرام زاده است. صاحب گفت: به چه معنی؟ آن پیر گفت که: همه زنگان دانند که نکاح مادر او با پدر او من بسته ام و وی بر سر منبر مرا کافر خوانده است؛ اگر این سخن از اعتقاد گفته است پس نکاحی که کافر بندد درست نباشد پس به قول او بی شک حرام زاده بُود. پس اگر نه به اعتقاد گفت،

<sup>۱</sup>دوام، همیشگی

دروغ‌زن است [و حدّ بر وی لازم آید. اکنون به همه حال یا دروغ‌زن ست] یا حرام‌زاده و فرزند پیغامبر -علیه‌السلام- دروغ‌زن نباشد چنانکه شما خواهید او را همی خوانید که بی‌شک ازین دو گانه بی‌ک چیزش بیاید استادن. آن علوی سخت خجل شد و هیچ جواب نداشت و آن سخن نااندیشیده بر وی وبال شد.

پس سخن گوی باش، نه یافه گوی؛ که یافه‌گویی دَوم دیوانگیست. و با هر که سخن گویی، همی نگر تا سخن تو را خریدار هست یا نه؟ اگر مشتری چرب‌یابی، همی فروش؛ و اگر نه آن سخن بگذار و آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد.

و لکن با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی که مردم دیگرست و آدمی دیگر. و هر کسی که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چنین زید که من گفتم. و تا توانی از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شوند، دلیل بر آن که اگر کودکی را که از مادر جدا شود در زیر زمین برند و شیر همی دهند و همان جای همی پرورند، مادر و دایه با وی سخن نگویند و نوازند و سخن کس نشنود، چون بزرگ شود، لال بُود و هیچ سخن نداند گفتن تا به روزگار که همی شنود و بیاموزد. دلیل بر آن که هر کری که مادرزاد بُود لال بُود و ازین سببست که همه لالان کر باشند. پس سخن‌ها بشنو و قبول کن، خاصه سخن‌ها و پندهای ملوک و حکیمان که گفته‌اند که: پند حکما و ملوک شنیدن دیده‌ی خرد را روشن کند، که توتیای چشم خرد حکمت است، پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن. و ازین سخن‌ها اندرین وقت چند سخن نغز و نُگت‌های بدیع یادم آمد از قول نوشروان عادل، ملک ملوک‌العجم، اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی و یادگیری و کاربند باشی؛ که کار بستن سخن‌ها و پندهای آن پادشاه ما را واجب‌تر باشد که ما از تخمه‌ی آن ملکیم.

بدان که چنین خوانده‌ام از اخبار خلفای گذشته که مأمون خلیفه -رحمه‌الله- به تربت نوشروان عادل شد، آنجا که دخمه‌ی او بُود، و آن قصه درازست. اما مقصود اینست که مأمون در دخمه‌ی او رفت اعضا‌های او را یافت بر تختی پوسیده و خاک شده، و بر فراز تخت وی بر دیوار دخمه خطی چند به زر نبشته بود به خط پهلوی. مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نبشت‌ها را بخواندند و ترجمه کردند به تازی؛ پس از تازی در عجم معروف شد. اول گفته بود که: تا من زنده بودم همه بندگان خدای تعالی از عدل من بهره‌ور بودند و هرگز هیچ کس به خدمت پیش من نیامد که از رحمت من بهره نیافت؛ اکنون

چون عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جزین که این سخن‌ها برین دیوار نبشتم تا اگر وقتی به زیارت من  
کسی بیاید، این لفظ‌ها بخواند و بداند، او نیز از من محروم نمانده باشد، این سخن‌ها و پندهای من پای  
مُزدِ آن کس باشد و آن پندها اینست که نبشته آمدست.

## باب هشتم - در یاد کردن پندهای نوشین روان

اول گفت: تا روز و شب آینده و رونده است، از گردشِ حال‌ها شگفت مدار.

دیگر گفت: چرا مردمان از کاری پشیمانی خورند، که از آن کار، دیگری پشیمانی خورده باشد؟

دیگر گفت: چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنایی دارد؟

دیگر گفت: چرا زنده شمرد کسی خویشتن را، که زندگانی او جز به کام بود؟

دیگر گفت: چرا نخوانی کسی را دشمن، که جوانمردیِ خویش [را] در آزار مردمان داند؟

دیگر گفت: چرا دوست خوانی کسی را که دشمنِ دوستانِ تو باشد؟

دیگر گفت: با مردم بی‌هنر دوستی مکن، که مردم بی‌هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را.

دیگر گفت و گفت: پرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد.

دیگر گفت: داد از خویشتن بده، تا از داور مستغنی باشی.

دیگر گفت: حق گوی اگر چه تلخ<sup>۱</sup> باشد.

دیگر گفت: اگر خواهی رازِ تو دشمن نداند با دوست مگوی.

دیگر گفت: خرد نگرشِ بزرگ‌زیان مباش.

دیگر گفت: بی‌قدَرِ مردم را زنده مشمر.

دیگر گفت و گفت: اگر خواهی که بی‌گنج توانگر باشی، بسند کار باش.

دیگر گفت: به گزاف مخر، تا بگزاف نباید فروخت.

دیگر گفت: مرگِ به، ز آنکه نیاز به هم‌سران خویش [بَرَد].

دیگر گفت: از گرسنگی بمردنِ به از آنکه به نانِ فرومایگان سیر شدن.

---

<sup>۱</sup> تلخ

دیگر گفت: به هر تخیلی که تو را صورت بدهد، بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر.

دیگر گفت: به خویشاوندان کم از خویش محتاج بودن [را] مصیبتی عظیم دان، که در آب مردن به که از فزغ<sup>۲</sup> زنه<sup>۱</sup>ار خواستن.

دیگر گفت: فاسقی متواضع این جهان جوی، بهتر از قرای متکبر آن جهان جوی.

دیگر گفت و گفت: نادان تر از آن مردم نبود که کهتری را به مهتری رسیده بیند، [ولی] همچنان ب وی به چشم کهتری نگرد.

دیگر گفت و گفت: شرمی نبود بزرگتر از آن که به چیزی دعوی کند که نداند و آنگه دروغ زن باشد.

دیگر گفت: فریفته تر زان کسی نبود که یافته به نایافته بدهد.

دیگر گفت: به جهان در فرومایه تر از آن کسی نیست که کسی را بدو حاجت بود و تواند اجابت کردن آن حاجت و او وفا نکند.

دیگر گفت: هر که را تو را [بی] گناهی زشت گوید، وی را تو معذورتر دار از آن کس که آن سخن به تو رساند.

دیگر گفت: به خداوند مصیبت عزیز، آن دردسر نرسد که بر آن کس که بی فایده، گوش دارد.

دیگر گفت: از خداوند زیان بسیار آن زیان مندتر که وی را دیدار چشم زیان مند بود.

دیگر گفت: هر بنده ای که او را بخرند و بفروشند، آزادتر از آن کس بود که گلوبنده<sup>۲</sup> بود.

دیگر گفت: هر چند دانا کسی بود که با دانش وی را خرد نیست، آن دانش بر وی وبال بود.

دیگر گفت که: هر کسی را که روزگار او را دانا نکند، هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن، که رنج او ضایع بود.

---

<sup>۱</sup> بیم، ترس، هراس  
<sup>۲</sup> پناه و امان و مهلت  
<sup>۳</sup> پرخور، شکم خواره

دیگر گفت: همه چیزی از نادان نگاه داشتن آسان تر که ایشان را از تن خویش.

دیگر گفت: اگر خواهی که مردمان نیکوگویِ تو باشند، مردمان را نیکوگو باش.

گفت: اگر خواهی که رنج تو به جای مردمان ضایع نشود، رنج مردمان به جای خویش ضایع مکن.

دیگر گفت: اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی، کینه مدار.

دیگر گفت: اگر خواهی که بی اندازه اندهکن نباشی، حسود مباش.

دیگر گفت: اگر خواهی که زندگانی به آسانی گذاری، رُوشِ خویش را بر رویِ کاردار.

دیگر گفت: اگر خواهی که از رنج دور باشی، آنچه نَرَوَد مَران.

دیگر گفت: اگر خواهی که تو را دیوانه سار شمارند، آنچه نیافتنی بُود معجوی.

دیگر گفت: اگر خواهی به آب روی<sup>۱</sup> باشی، آزرَم را پیشه کن.

دیگر گفت: اگر خواهی که فریفته نباشی، کار ناکرده را به کرده مدار.

دیگر: اگر خواهی که پرده ی تو دریده نشود، پرده ی کسان مدر.

گفت: اگر خواهی که دَرِ پَسِ قفایِ تو نخندند، زیرستان را باک دار.

گفت: اگر خواهی که از پشیمانیِ دراز ایمن گردی، به هوایِ دل کار مکن.

گفت: اگر خواهی که از زیرکان باشی، رویِ خویش در آینه ی کسان بین.

گفت: اگر خواهی که قدرِ تو به جایِ باشد، قدرِ مردم بشناس.

گفت: اگر خواهی که بر قول تو کار کنند، بر قولِ خویش کار کن.

گفت: اگر خواهی که ستوده ی مردمان باشی، بر آن کس که خَرَدِ زو نهان باشد، نهانِ خویش آشکارا مکن.

---

<sup>۱</sup> آب رونده

گفت: اگر خواهی که برتر از مردمان باشی، فراخ‌ن و نمک باش.

گفت: اگر خواهی که از شمار آزادان باشی، طمع را در دل خویش جای مده.

گفت: اگر خواهی که از شمار داد‌گران باشی، زیردستان خویش را به طاقتِ خویش نیکودار.

گفت: اگر خواهی که از نکوهشِ عام دور باشی، اثرهای ایشان را ستاینده باش.

گفت: اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفور نباشند، سخن بر مرادِ مردمان گوی.

گفت: اگر خواهی که تمام مردم باشی، آنچه به خویشان نپسندی، به هیچ کس مپسند.

گفت: اگر خواهی که بر دلت جراحی نیوفتد که به هیچ مرهم بهتر نشود، با هیچ نادان مناظره مکن.

گفت: اگر خواهی که بهترین خلق باشی، چیز از خلق دریغ مدار.

گفت: اگر خواهی که زبانت دراز بُود، کوتاه‌دست<sup>۱</sup> باش.

اینست سخن‌ها و پندهای نوشروانِ عادل؛ چون بخوانی ای پسر! این لفظ‌ها را خوار مدار، که ازین سخن‌ها [هم] بوی حکمت آید و هم بوی مُلک؛ زیرا که هم سخنان ملکان است و هم سخن حکیمان؛ جمله معلوم خویش کن و اکنون آموز که جوانی، چون پیر گردی به اندیشیدن حاجت نیاید، که پیران چیزها دانند.

---

<sup>۱</sup> کسی که دستش به مراد و مطلوب نرسد، ناکام، نامراد

## باب نهم - در پیری و جوانی

ای پسر! هر چند توانی پیر عقل باش. نگویم که جوانی مکن، لکن جوانی خویشتن دار باش. و از جوانانِ پُرمرده مباش، که جوانِ شاطر نیکو بُود؛ چنانکه ارسطاطالیس<sup>۱</sup> همی گوید: حکمت «الشباب نوع من الجنون»؛ و نیز از جوانانِ جاهل مباش، که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد. بهره‌ی خویش به حسب طاعت خویش از روزگار خویش بردار، که چون پیر شوی خود نتوانی؛ چنانکه آن پیر گفت: چندین سال خیره غم خوردم که چون پیر شوم خوب رویان مرا نخواهند، اکنون که پیر شدم خود ایشان را نمی‌خواهم؛ و اگر توانی نیز خود نزدیک.

و هر چند جوان باشی خدای را عزوجل فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش، که مرگ نه به پیری بُود و نه به جوانی؛ چنانکه استاد حکیم عسجدی گوید:

مرگ به پیری و جوانیستی      پیر بمردی و جوان زیستی

و بدان که هر که زاد بمیرد، چنانکه شنودم: حکایت که به شهرِ مَرُو درزی‌ای<sup>۲</sup> بود [و] بر در دروازه‌ی گورستان دکان داشت؛ و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوس آتش داشتی که هر جنازه‌ای که از آن شهر بیرون بردندی، وی سنگی اندر آن کوزه افگندی و هر ماهی حساب آن سنگ‌ها بکردی که چند کس را بردند، و باز کوزه تهی کردی و سنگ همی درافگندی تا ماهی دیگر. تا روزگار برآمد از قضا درزی بمرد. مردی به طلب درزی آمد و خبرِ مرگِ درزی نداشت. درِ دوکانش بسته دید؛ همسایه را پرسید که: این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت: درزی نیز در کوزه افتاد.

اما ای پسر! هشیار باش و به جوانی غرّه مشو؛ اندر طاعت و معصیت به هر حالی که باشی از خدای عزوجل یاد همی کن و آمرزش همی خواه و از مرگ همی ترس، تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بارِ گناهانِ بسیار؛ و همه نشست و خاست با جوانان مدار، با پیران نیز مجالست کن؛ و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار، تا جوانان اگر در مستی جوانی محالی کنند و گویند پیران مانع آن محال شوند، از

<sup>۱</sup> ارسطو  
<sup>۲</sup> خیاطی



آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند؛ اگر چه عادت جوانان چنانست که بر پیران تماخره<sup>۱</sup> کنند، از آنکه پیران را محتاج جوانی بینند و بدان سبب جوانان را نرسد که بر پیران پیشی جویند و بی حرمتی کنند. ازیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند، جوانان نیز بی شک در آرزوی پیری باشند و پیر این آرزو یافته است و ثمره‌ی آن برداشته؛ جوان را بتر که این آرزو باشد که دریابد و باشد که درنیابد. و چون نیکو بنگری، پیر و جوان، هر دو حسود یک‌دیگر باشند؛ اگر چه جوان، خویشان را داناترین همه کس داند؛ پس از طبع چنین جوانان مباحث، پیران را حرمت دار و سخن با پیران به گزاف مگوی که جواب پیران مسکت باشد. حکایت چنان شنودم که پیری صد ساله، گوژپشت، سخت دوتا گشته و بر عکازه‌ای تکیه کرده همی‌رفت. جوانی به تماخره وی را گفت: ای شیخ این کمانک به چند خریده‌ای؟ تا من نیز یکی بخرم. پیر گفت: اگر صبر کنی و عمر یابی خود رایگان یکی به تو بخشند، هر چند بپرهیزی. اما با پیران نه‌برجای منشین، که صحبت جوانان بر جای بهتر، که صحبت پیران نه‌برجای؛ تا جوانی، جوان باش؛ چون پیر شدی، پیری کن؛ چنانکه بیتی گفته‌ام:

گفتم که در سرای زنجیری کن      با من بنشین و بر دلم میری کن  
گفتا که سپیدها را قیری کن      سردی چه کنی، پیر شدی، پیری کن

که در وقت پیری، جوانی نزبید؛ چنانکه جوانان را پیری کردن نزبید. پیری که جوانی کند، در هزیمت بوق زدن باشد<sup>۲</sup>؛ چنانکه من در زاهدی گویم:

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت      مردی که جوانی کند اندر گه پیری

و پیر رعنا مباحث، که گفته‌اند که پیر رعنا بتر و بپرهیز از پیران ناباک. انصاف پیری بیش از آن بده که انصاف جوانی؛ که جوانان را اومید پیری بُود و پیران را جُز به مرگ اومید نباشد؛ و جز به مرگ اومید

<sup>۱</sup>هزل و تمسخر

<sup>۲</sup>کنایه از کار غیر متعارف کردن؛ بوق سازی است که در بزم و رزم استفاده می شود. بوق «سورنا» نایی است که در سور و جشن نواخته می شده و «کرنا» نایی بوده که در «کار» یعنی کارزار به کار می رفته است. بوق و کرنا را معمولاً در زمان آماده باش سپاه و حمله می نواختند تا هم در دل دشمن ترس بیندازند و هم بر شجاعت سپاه خودی بیفزایند. طبعاً در شرایط عقب نشینی و شکست، زمینه ای برای نواختن بوق وجود ندارد و از همین جاست که مفهوم کنایی و طنزآلود «بوق در هزیمت زدن» به معنی کار غیرمتعارف کردن میباشد

داشتن وی محال باشد، از آنکه چون غله سپید گشت، اگر ندرَوَند، خود بریزد، و همچنین میوه که پخته گشت، اگر نچینند، خود از درخت بیوفتد؛ چنانکه من گفته‌ام:

گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت      گر همچو سلیمان شوی از دولت و بخت  
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت      کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

پس نه بر باد گفته‌اند:

اذا تمّ امر دنا نقصه      توقع زوالا اذا قیل تمّ<sup>۱</sup>

و چنان دان که ترا نگذارند که همی باشی؛ چون حواس‌های تو از کار بیفتند، در بینایی و در گویایی و در شنوایی و در بویایی و در لمس و ذوق همه بر تو بسته گردد؛ نه تو از زندگانی خویش شاد باشی، و نه مردم از زندگانی تو [و] بر مردمان وبالی گردی؛ پس مرگ از چنان زندگانی به. اما چون پیر شدی، از محال جوانی دور باش، که هر که به مرگ نزدیک تر بود، باید که از محال جوانی دور تر بود. مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب جوانان در اُفق مشرق بود و آفتاب پیران در اُفق مغرب؛ و آفتاب که در اُفق مغرب بود، فرورفته دان، چنانکه من گفته‌ام:

کیکاوسی در کف پیری شده عاجز      تدبیر شدن کن تو که شست و سه درآمد  
روزت بنماز دگر آمد به همه حال      شب زود درآید که نماز دگر آمد

و ازین هم نباید، که پیر به عقل و فعل جوانان باشد؛ و بر پیران همیشه به رحمت باش، که پیر بیمار است که کس به عیادت وی نرود، و پیر [ی] علتی است که هیچ طبیب داروی آن نداند الا مرگ؛ از آنچه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد؛ و همه علتی که به مردم رسد اگر نمیرد اندر آن علت هر روز او امید بهتری بود، مگر علت پیری که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود. از آنکه در کتابی خواندم که: مردم تا سی و چهار ساله، هر روز بر زیادت باشد بقوت و ترکیب. و پس از سی و چهار ساله تا به چهل سال همچنان بپاید، زیادت و نقصان نکند چنانکه آفتاب میان آسمان رسد، بطی السیر<sup>۲</sup> بود تا فروگشتن. و از چهل

<sup>۱</sup>ای چه می‌گه! انگا بیگی شعر (یا ضرب‌المثل) معروفی هست!  
<sup>۲</sup>کُندرو

سالگی تا پنجاه سال، هر سالی در خویشتن نقصانی بیند که پار ندیده باشد. و از پنجاه سال تا به شصت سال، هر ماه در خویشتن نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد. و از شصت سال تا هفتاد سال، هر هفته در خویشتن نقصانی بیند که هفته دیگر ندیده باشد. و هفتاد سال تا هشتاد سال هر روز در خود نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اگر از هشتاد بر گذرد هر ساعتی دردی و رنجی بیند که در ساعت دیگر ندیده باشد. و حدّ عمر چهل سالست چون چهل سال تمام شد بر نردبان پایه دیگر راه نیست، همچنان که بر رفتی فرود آیی، بی شک باز آن جای بایَدَت بر رفتن که فرود آمدی. پس بخشودنی کسی باشی که در هر ساعت دردی و رنجی بدو رسد. پس یا ولدی و قرء العینی این شکایت پیری با تو دراز کردم، از آنکه مرا از وی سخت گله است و این نه عجب که پیری دشمن است و دشمن گله بُود چنان بیت که من گویم:

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من      که وی بلای منست و گله بود ز بلا

و تو دوست تر کسی مرا و گله‌ی دشمنان با دوستان کنند. ارجو من الله، که تو نیز این گله با فرزندزادگانِ خویش کنی و اندرین معنی مرا دو بیت است:

آوخ گله پیری پیش که کنم من؟      کین درد مرا دارو جز توبه دگر نیست  
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم      زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

از آنچه رنج پیری کس از پیران بهتر نداند. حکایت چنانکه از جمله حاجبان<sup>۱</sup> پدرم حاجبی بود، وی را حاجب کامل گفتندی، پیر بود و از هشتاد در گذشته. خواست که اسبی خَرَد؛ رایضی<sup>۲</sup> اسبی بیاورد فربه و نیکورنگ و دُرُست قوایم. اسب را به بها پسندید و به بها فرو داشت، چون دندانش بدید اسب پیر بود، نخرید. من او را گفتم: فلان آن اسب را بخرید، تو چرا نخریدی؟ گفت: او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد؛ اگر به رنگ و منظر اسب غرّه شود، معذورست؛ من از رنج پیری و ضعف و آفتِ او خبر دارم، اسبِ پیر خَرَم، معذور نباشم.

<sup>۱</sup> پرده دار. آنکه مردمان را باز دارد از درآمدن. چوبدار  
<sup>۲</sup> اسب‌دار

اما جهد کن تا به پیری به یک‌جا مقام کنی، که به پیری سفر کردن، از خرد نیست، خاصه که مرد بی‌نوا باشد، که پیری دشمنست و بی‌نوا بی دشمنست. پس با دو دشمن سفر کردن، نه از دانایی بود. اما اگر وقتی سفری اوفتد به اضطراری از خانه‌ی خویش بیفتی، اگر ایزد تعالی در غریبی بر تو رحمت کند و تُرا در سفر نیکویی پدید آرد، بیشتر از آنکه در حضر بوده باشد، هرگز آرزوی خانه مکن و زادبود مَطْلَب؛ هم آنجا که نظام کار خویش بینی مقام کن، زادبود آن‌جای را شناس که تُرا نیکویی بُود، هر چند که گفته‌اند: «الوطن الأمّ الثانیة». اما تو بدان مشغول مباش، رونق کار خویش بین، که نیز گفته‌اند: نیک بختان را نیکی خویش آرزو کند و بدبختان را زادبود. اما خود را چون رونقی دیدی و شغلی سودمند به دست آوردی، جهد آن کن که آن شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی. تا آن شغل نیابی، طلب بیشی مکن که در طلب کردن بیشی به کمتری اوفتی چه گفته‌اند: «چیزی که نیکو نهاده باشد، نیکوتر منه؛ تا به طمع محال از آن بتر نیابی».

اما اندر روزگار عمر گذرانیدن، بی ترتیب مباش؛ اگر خواهی که به چشم دوست و دشمن با بها باشی، باید که نهاد و درجه‌ی تو از مردم عامه پدید باشد؛ بر گزاف زندگانی مکن و ترتیب خویش نگاه‌دار.

## باب دهم - در خویشتن داری و ترتیب خوردن و آیین آن

بدان ای پسر! که مردمان عامه را در شغل‌های خویش ترتیب و اوقات پدید نیست، به وقت و ناوقت به ننگرند. و بزرگان و خردمندان هر کاری را از آن خویش وقتی پدید کردند، بیست و چهار ساعت شبانروزی بر کارهای خویش ببخشیدند، میان هر کاری تا هر کاری را فرقی و وقتی نهادند و حدی و اندازه‌ای پدید کردند تا کارهای ایشان به یکدیگر اندر نیامیزد و خدمتگاران ایشان را نیز معلوم بود که به هر وقتی به چه کار مشغول باید بودن تا شغل‌های ایشان همه بر نظام باشد.

اما اول به حدیث طعام خوردن: بدان که عادت مردمان بازاری چنان رفته است که بیشتر طعام به شب خورند و آن سخت زیان کارست، دایم با تخمه باشند. و مردمان سپاهی پیشه را عادت چنانست که وقت و ناوقت ننگرند، هر وقت که یابند بخورند و بدان مشغول باشند و این عادت ستوران باشد که هر گه که علف یابند همی خورند. و مردمان خاص و محتشمان به شبانروزی اندر یک‌بار نان خورند و این اندر طریق خویشتن داری نیکوست و لیکن تن ضعیف گردد و مرد بی‌قوت بود. پس چنان [صواب‌تر] که مردم محتشم بامداد به خلوت مسکنه بکند و آنگاه بیرون آید و به کدخدایی خویش مشغول شود تا نماز پیشین بکند، آن قدر که تو را بود نیز رسیده باشد؛ و آن کسانی که با تو نان خورند حاضر فرمای کردن تا با تو نان خورند. اما نان به شتاب مخور و آهسته باش؛ و بر سر نان با مردمان حدیث همی کن چنانکه در شرط اسلامست و لکن سر در پیش افکنده دار و در لقمه‌ی مردمان مَنگر.

شنودم که وقتی صاحب عبّاد نان همی خورد با ندیمان و کسان خویش، مردی لقمه از کاسه برداشت، مویی در لقمه‌ی او بود، مرد همی ندید. صاحب او را گفت: ای فلان، موی از لقمه بردار. مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت. صاحب فرمود که باز آریدش و پرسید که ای فلان چرا نان نیم‌خورده از خوان ما برخاستی؟ این مرد گفت: مرا نان آن کس نباید خورد که تار موی در لقمه‌ی من بیند. صاحب سخت خجل شد از آن حدیث.

اما تو به خویشتن مشغول باش نخست بر بوار<sup>۱</sup> خوردن درنگ همی کن، آنگه بعد از آن، کاسه فرمای نهادن. و رسم محتشمان دو گونه است: بعضی نخست کاسه‌ی خویش فرمایند نهادن، آن وقت از آن قوم،

---

<sup>۱</sup> ترشی باشد که در برابر شیرینی است

و بعضی نخست آن قوم فرمایند نهادن آنگه آن خویش و این نیکوتر، که این طریق کَرَمست و آن طریق سیاست. اما بفرمایند تا چون کاسه آرند، از لونی به لونی روزگار برند، که همه شکم‌ها یکسان نباشد، چنان کن که چون از خوان برخیزی کم‌خوار و بسیارخوار هر دو سیر باشند. و اگر پیش تو خوردنی بُود [که] پیش دیگران نَبُود، دیگران را از آن نصیبی همی کن. و بر سرِ نان بر ترش‌روی مباش و بر خوانِ سَلار بر خیره جنگ مکن که: فلان خوردنی نیکست یا فلان خوردنی بد است و این سخن خود به بابی دیگر گفته آید. و چون ترتیب نان خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن بدان که آن [را] نیز هم نهادی و رسمیت.

## باب یازدهم - در آیین شراب خوردن

اما به حدیث شراب خوردن؛ نگوییم که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان به قول کسی، از جوانی بازنگردند؛ مرا نیز بسیار گفتند [و نشنیدم] تا از پس پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی داشت. اما اگر نخوری سود هر دو جهان با تو بود و هم خشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقتان و از نهاد و سیرت بی عقلان و فعل های محال رسته باشی و نیز در کدخدایی بسیار توفیر باشد. وزین چند روی اگر نخوری دوست تر دارم و لکن جوانی و دائم که رفیقان بد نگذارند که نخوری و بدین گفته اند که: «الوحده خیر من جلیس السوء». پس اگر خوری، دل بر توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه و بر کردار خویش پشیمان همی باش، مگر توفیق توبه دهد و توبه نصوح ارزانی دارد به فضل خویش. پس به هر حال اگر نبی<sup>۱</sup> خوری باید که بدانی که چون باید خورد از آنچه اگر ندانی خوردن زهرست و اگر بدانی خوردن پادزهرست و علی الحقیقه خود همه مأكولات مطعمه و مشربه که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد و ازین سبب گفته اند:

که پازهر زهرست کافزون شود      چو ز اندازه ی خویش بیرون شود

پس باید که چون نان خورده باشی در وقت نبید نخوری تا سه بار تشنه شوی یا آب یا فقاع به کاربری. پس اگر تشنه نگردی مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف کنی از آنکه معده اگر چه درست و قوی باشد و اگر چه بی اسراف طعام خوری به هفت ساعت هضم کند، به سه ساعت بپزند و به سه ساعت دیگر قوت طعام بستانند و به جگر رسانند تا جگر قسمت کند بر اعضای مردم، از آنکه قسام اوست، و ساعت دیگر آن ثقل را که بماند به روده رسانند، هشتم ساعت باید که خالی شده باشد. هر معده که [نه] برین قوت باشد آن کدوی باشد نه معده؛ پس ازین که گفتیم سه ساعت از طعام گذشته نبید خور تا طعام در معده پیخته باشد، تا چهار طبع تو از طعام نصیب برداشته بوند، آنگه نبید خور تا هم از شراب بهره ور باشی و هم از طعام. اما آغاز سیکی خوردن نماز دیگر کن تا چون مست شوی شب درآمده باشد و مردمان مستی تو نبینند. و در مستی نقلان مکن که نقلان نامحمود بود و گفته اند مثل: «النقله مثله». و

<sup>۱</sup> شراب خرما

به دشت و به باغ به سیکی خوردن کمتر رو، پس اگر روی مستی را سیکی مخور؛ باز خانه آی و مستی بخانه کن که آنچه زیر آسمانه توان کرد زیر آسمان نتوان کرد، که سایه سقف پوشنده تر از سایه درخت بود. از آنکه مردم در چهار دیوار خویش چون پادشاهی بُود در مملکت خویش و اندر دشت مردم چون مردی غریب باشد اندر غربت، و اگر چه محتشم بُود و منعم بُود غریب بُود، پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسد. و همیشه از نبید چنان پرهیز کن که هنوز دو سه نبید را جای باشد و پرهیز کن از لقمه‌ی سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه در همه‌ی طعام و شراب بود (۳۳ پ) که سیری در لقمه‌ی بازپسین بود چنانکه مستی در قدح بازپسین. پس لقمه‌ای نان و قدحی سیکی کمتر خور تا از فزونی هر دو ایمن باشی. و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمره‌ی سیکی خوارگان دو چیزست: یا بیماری یا دیوانگی که سیکی خواره داریم یا مست بود یا مخمور، چون مست بود از جمله‌ی دیوانگان بود و چون مخمور بود از جمله‌ی بیماران بود، که خمار نوعیست از بیماری. پس چرا مولع باید بودن به کاری که ثمره‌ی وی یا بیماری بود یا دیوانگی؟ و من دانم که بدین سخن تو دست از نبید بازنداری و این سخن گفتن نشنوی.

باری تا بتوانی صبحی عادت مکن و اگر به اتفاق صبحی کنی به اوقات کن که خردمندان صبح را ناستوده داشته‌اند. و نخست شومی صبح آنست که نماز بامداد از تو فوت شود و دیگر هنوز بُخار دوشین از دماغ تو بیرون نشده باشد، بُخار امروزین با وی یار شود، ثمره‌ی وی جز مالیخولیا نباشد که فساد دو مفسد بیش از فساد یک مفسد باشد. و دیگر به وقتی که خلقان خفته باشند تو بیدار باشی و چون خلقان بیدار شوند ناچاره تو را ببايد خفت و چون همه روز بخشی همه شب هر آینه بیدار باشی [و] روز دیگر همه اعضای تو خسته و رنجه باشد از رنج نبید و رنج بی‌خوابی. و کم صبحی بُود که در وی عربده نرود یا محالی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد یا خرجی به ناوجب کرده نیاید. اما اگر به اوقات گاهی صبحی [کنی] به عذری واضح روا بُود اما به عادت نباید کردن که آن عادت نامحمودست.

اگر چه به نبید مولع باشی عادت کن که به شب آدینه نبید نخوری؛ هر چند شب آدینه و شب شنبه هر دو شب شراب حرام است اما شب آدینه را حرمتی است از بهر جمع فرداین. و نیز به یک شب آدینه که نبید نخوری یک هفته نبید خوردن خویش بر دل خلقان خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته شود و بدان جهان ثوابی بود و بدین جهان نیکونامی به حاصل آید و اندر کدخدایی توفیری بود و جسم و عقل



و روح تو نیز بیاساید که همه هفته عروق تو و دماغ تو از بخار پر شده باشد، اندر آن یک شب بیاساید و خالی شوند. و اندر آسودن این یک شب هم صحت و آرامش تن بود، و هم در مال توفیر باشد، و هم بدان جهان ثواب باشد، و هم زفان عامه به خیر بر تو گشاده گردد. پس عادتی که چنین پنج فایده ازو حاصل شود آن عادت به کار باید داشت که ستوده بود.

## باب دوازدهم - در مهمان کردن و مهمان شدن

اما مردمانِ بیگانه را هر روز مهمان مکن که هر روز به سزا به حق مهمان نتوانی رسید. بنگر تا به یک ماه چند بار میزبانی خواهی کردن، آنکه سه بار خواهی کردن یک بار کن و نفقاتی که در آن سه مهمانی خواهی کردن در این یک مهمانی کن تا خوان تو از همه عیبی بری بُود و زبان عیب جویان بر تو بسته بُود. و چون میهمانان در خانه‌ی تو آیند هر کسی را پیش باز همی رو و تقرّبی همی کن اندر خور ایشان و تیمار هر کسی به سزا همی دار چنان که بوشکور بلخی گوید:

که را دوست مهمان بود ورنه دوست<sup>۲</sup> شب و روز تیمار مهمان بروت<sup>۱</sup>

اگر وقت میوه بُود پیش از نان خوردن میوه‌های تر و خشک پیش ایشان نه تا بخورند. و یک زمان توقف کن آنگاه مردمان را بنان بر و تو منشین تا آنگاه که میهمانانت بگویند، چون یک بار بگویند: بنشین و با ما مساعدت کن، تو گوی: شاید بنشینم؟ بگزاریت تا خدمت کنم. و چون یک بار دیگر تکرار کنند بنشین و با ایشان نان خور. اما فرود<sup>۲</sup> همه کس نشین مگر مهمانی سخت بزرگ بُود که نشستن ممکن نباشد.

و عذر مخواه از مهمان که عذر خواستن طبع بازاریان بُود، هر ساعت مگوی که: «ای فلان، نان نیک بخور، هیچ نمی خوری، به جان تو که شرم نداری، من خود سزای تو چیزی نتوانستم کردن، ان شا الله بار دیگر عذر این باز خواهم»؛ که این نه سخنان محتشمان باشد، لفظ کسی بود که به سالها مهمانی یک بار کند از جمله‌ی بازاریان، که از چنین گفتار مردم خود شرم زده گردد و نان نتواند خوردن و نیم سیر از نان برخیزد. و ما را به گیلان رسم است خوب، چون مهمانی را به خوان برند کوزه‌های آب [و] خوردنی در میان خوان بنهند و مهمان خدای<sup>۳</sup> و پیوستگان او از آنجا بروند، مگر یک کس از دور بیاید از بهر کاسه نهادن را تا میهمانان چنانکه خواهند نان بخورند، آنگاه میزبان پیش آید، و رسم عرب هم اینست. و چون میهمانان نان خورده باشند، بعد از دست شستن، گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان میهمانان را نیکو تعهد کن که نام و ننگ ایشان بیرون برند.

---

<sup>۲</sup> هر که دوست و نه دوست مهمانش بودند

<sup>۱</sup> نیکوست

<sup>۲</sup> پایین، زیر

<sup>۳</sup> میزبان

و اندر مجلس نُقْلَ و اَسْپَرَعَم<sup>۱</sup> بسیار فرمای نهادن، و مطربان خوش فرمای آوردن. و تا نبید خوش بُود مهمان مکن، که همه روز خود مردمان نان خورند، سیکی خوش و سماع خوش باید تا اگر در خوان و کاسه تقصیری افتد، عیبِ خوانِ تو بدان پوشیده گردد. و نیز سیکی خوردن بزه است، چون بزه خواهی کردن، باری، بزه‌ی بی‌مزه مکن، سیکی که خوری خوش‌ترین خور، و سماع که شنوی خوش‌ترین شنو، و اگر حرامی کنی با کسی نیکو کن، تا اگر اندر آن جهان مأخوذ باشی، بدین جهان معیوب و مذموم نباشی. پس چون این همه که گفتم، کرده باشی، خود را بر مهمانان حقی مشناس؛ ایشان را بر خویشتن حَقّ واجب دان.

چنین شنیدم که پسر مقله، نصر بن منصور تمیمی را عَمَل<sup>۲</sup> بصره داد. سال دیگر باز کرد<sup>۳</sup> و حسابش همی کرد<sup>۴</sup>. و مردی منعم بود و خلیفه را بر او طمعی افتاده بود. حسابش بکردند و مال بسیار بر او فرو آوردند. پسر مقله گفت: این مال بگزار یا به زندان رو. نصر گفت: ای مولانا، مرا مال هست و لیکن اینجا حاضر نیست؛ یک ماه مرا زمان ده که بدین مقدار مرا به زندان نباید رفت. پسر مقله دانست که مرد را طاقت این مال گزاردن هست و راست همی گوید. گفت: از امیر المؤمنین دستوری نیست که باز جای روی تا این مال نگزاری اما اینجا در سرای من در حجره‌ای بنشین و یک ماه مهمان من باش. نصر گفت: فرمان بُردارم. در سرای پسر مقله محبوس بنشست. و اتفاق را اول ماه رمضان بود چون شب اندر آمد پسر مقله گفت: فلان را بیارید تا هر شب روزه با ما بگشاید. این نصر یک ماه رمضان روزه با وی همی گشاد. چون عید کردند روزی چند بر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد که این مال همی دیر آورند، تدبیر این کار چیست؟ نصر گفت: من این زر گزاردم، پسر مقله گفت: به که دادی؟ گفت: تو را دادم. پسر مقله طیره<sup>۵</sup> گشت و نصر را بخواند و گفت: ای خواجه این مال کی به من دادی؟ نصر گفت: من زر به تو ندادم و لکن این یک ماه نان تو را رایگانی بخوردم. ماهی بر خوان تو روزه‌ی خویش گشادم [و مهمان تو بودم] اکنون که عید آمد، حق من اینست که از من زر خواهی؟ پسر مقله بخندید و گفت:

<sup>۱</sup>گل، هر گیاهی خوش‌بو، ریحان و نیز ریحانی را گویند که آن را شاه‌اَسپرَم خوانند

<sup>۲</sup>کار دولتی، ماموریت

<sup>۳</sup>معذور شد

<sup>۴</sup>بازخواست کردند

<sup>۵</sup>خفت، شرمندگی، خشم

خط و برات<sup>۱</sup> بستان و برو به سلامت که این زر به دندان مزد به تو دادم و من از بهر تو بگزارم و نصر بدین سبب از مصادره برست.

پس از مردم منت پذیر و تازه روی باش. و لکن نبید کم خور و پیش از مهمانان مست مشو، چون دانی که مردمان نیم مست شدند آنگاه از خویشتن سکری همی نمای و یاد مردم همی گیر و نوش خور همی ده به حدّ و اندازه. و پیوسته تازه روی و خنده ناک همی باش اما بیهوده خنده مباح، که بیهوده خندیدن دَوَمَ دیوانگیست؛ چنانکه کم خندیدن دَوَمَ سیاست است و خویشتن داریست. چه گفته‌اند که خنده‌ی بیهوده و بی‌وقت گریه بود. و چون مهمان مست شود و بخواهد رفتن، یک‌بار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای، مگذار که برود، بارِ سوم در وی می‌آویز، به تَلطف به راهش بکن تا برود. و اگر چاکران تو خطائی کنند از ایشان در گذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ مکن که: این نیکست و آن نه نیکست. اگر چیزی تو را ناپسندیده آید بارِ دیگر مفرمای کردن و این یک‌بار صبر کن. و اگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند از وی بردار و حرمتِ وی بزرگ دار.

چنان شنیدم که: وقتی معتصم مجرمی را پیش خویش گردن همی فرمود زدن؛ این مرد گفت: ای امیر المؤمنین به حق خدای تعالی و به حق رسول علیه السلام که نخست مرا به یک شربت آب مهمان دار و آنگه هر چه خواهی بفرمای که سخت تشنه شده‌ام. معتصم بر حکم سوگند فرمود که او را آب دهید. آب به وی دادند. مرَد آب بخورد و به رسم عرب گفت: «کَثَرَهُمُ اللَّهُ خیراً» یا امیر المؤمنین مهمانِ تو بودم بدین یک شربت آب؛ اکنون اگر به طریق مردمی مهمان کشتن واجب کند تو مرا بفرمای کشتن و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم. معتصم گفت: راست گفتی، حق مهمان بزرگست، تو را عفو کردم، توبه کن که پس ازین چنین حرکت خطا نکنی.

اما بدان که حقِ مهمان نگاه داشتن واجبست، و لکن حقِ آن مهمان که به حق شناسی ارزد، نه چنان که هر قلاشی<sup>۲</sup> را به خانه بری و آنگه چندین تواضع فرمایی که این مهمان منست، بدان که این تقرّب با که باید کردن.

---

<sup>۱</sup>رسید پرداخت

<sup>۲</sup>بیکاره، ولکرد

فَصْلٌ، پس اگر مهمان شوی مهمانِ هر کس مشو، که حشمت را زیان دارد. و چون شوی سخت گرسنه مشو و سیر نیز مشو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان بیازارد و اگر به افراط خوری زشت باشد. و چون در خانه‌ی میزبان شوی جایی نشین که جای تو باشد. و اگر خانه‌ی آشنایان تو باشد و تو را ولایتی باشد در آن خانه؛ بر سرِ نان و بر سرِ نَبید کارافزایی مکن، با چاکران میزبان مگوی که: ای فلان، این طبق بدان جای نه و این کاسه فلان جای نه یعنی که من ازین خانه‌ام. مهمان فضولی مباش و به نان و کاسه‌ی دیگران را تقرب مکن. و چاکر خویش را زَلَّه مده، که گفته‌اند که «الزَّلهُ زَلَّهٌ». و مست خراب مشو، چنان برخیز که اندر راه اثر مستی بر تو پیدا نبود. مستی مشو که از چهره آدمیان بگردی. تمامی مستی به خانه‌ی خویش کن. و اگر به مثل یک قدح نَبید خورده باشی و کهتران تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن اگر چه مستوجب ادب باشد که هیچ کس آن از روی ادب نشمارد و گویند: عربده همی کند. هر چه خواهی کردن نَبید ناخورده کن تا دانند که آن قصد ادبست نه معربدی که از مست همه چیزی بعربده شمرند همچنان که گفته‌اند: «الجنون فنون»، دیوانگی گونه گونه است، عربده نیز هم گونه گونه است که مستی هم نوعی از دیوانگیست. و بدان که در مستی بسیار گفتن عربده است، و نقل بسیار خوردن عربده است، و بسیار دست زدن و پای کوفتن عربده است، و نقل بسیار کردن هم عربده است، و پیوسته سرود گفتن خارج و باز خواستن عربده است، و بسیار تقرب کردن بنا واجب هم عربده است، و بسیار خندیدن و بسیار گریستن هم عربده است، در مستی و در هشیاری دیوانگی است. پس ازین همه هر چه گفتم پرهیز کن که این هر چه گفتم یا جنونست یا عربده [که نه همه عربده] و جنون مردم را زدن باشد. و پیش هر بیگانه‌ای مست خراب مشو مگر پیش عیالان و بندگان خویش. و اگر از مطربان سماعی خواهی همه [راههای] سَبکِ مخواه تا به رعنائی<sup>۱</sup> و سبکی منسوب نباشی، هر چند بیشتر جوانان راه‌های سَبک خواهند.

---

<sup>۱</sup>احمقی

## باب سیزدهم - اندر مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن<sup>۱</sup>

بدان ای پسر! که به تازی گفته‌اند: «المزاح مقدمه الشر»؛ تا بتوانی از مزاح سرد کردن پرهیز کن. و اگر مزاح کنی، باری، در مستی مکن که شر بیشتر خیزد، که مزاح پیش رو شرست؛ و از مزاح ناخوش و فحش شرم‌دار، اندر مستی و هشیاری، خاصه در نرد و شطرنج باختن، که در میان این هر دو شغل مرد [ضجر<sup>۲</sup>] تر باشد، مزاح کمتر بر تواند داشتن. و نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن، اگر بازی به اوقات باز و به گرو به مبارز الا به مرغی یا به مهمانی یا بچیزی از محقرات؛ به درم مبارز که بی درم باختن ادبست و به درم باختن مقامری<sup>۳</sup>. و اگر چه نیک‌دانی باختن با کسی که به مقامری معروف [بود مبارز که تو نیز بمقامری معروف] شوی. و اگر با کسی محتشم‌تر از خویشان بازی در نرد و شطرنج، ادب هر دو<sup>۴</sup> آنست که تو دست به مهره نکنی، نخست او آنچه خواهد برگیرد. اگر نرد باشد، نخست کعبتین<sup>۵</sup> بدو ده تا کنار کند و در شطرنج در دست اول بازی بدو بده. اما با مستان و ترکان و عربدان و گران‌جانان هرگز به گرو مبارز تا عربده نخیزد. و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی، که اگر چه راست گویی همه کس گوید که دروغ همی گوید.

و اصل همه شر و عربده، مزاح کردنست؛ پرهیز کن از مزاح کردن هر چند مزاح کردن نه عیب است و نه بزه، که رسول صلی الله علیه و سلم نیز مزاح کرده است.

و اندر خبرست که پیرزنی بود در خانه ام المؤمنین عایشه رضی الله عنها، روزی از رسول علیه السلام پرسید که: ای رسول، روی من روی بهشتیانست یا روی دوزخیان، و من بهشتی خواهم بودن یا دوزخی؟ و گفته‌اند: «کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یمزح و لا یقول الا حقاً.» پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بر روی مزاح که: در آن جهان هیچ پیرزن اندر بهشت نباشد. آن پیرزن دل‌تنگ شد و بگریست. آنکه رسول علیه السلام تبسم کرد و گفت: مگری که سخن من خلاف نباشد، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان خیزند. پیرزن را دل خوش گشت.

<sup>۱</sup>بازی کردن

<sup>۲</sup>آرام

<sup>۳</sup>قمار بازی

<sup>۴</sup>نرد و شطرنج

<sup>۵</sup>داس

اما مزاح شاید کرد و لکن فحش نباید گفت، پس اگر گویی و کنی با کمتر از خویش مکن و مگوی تا حشمت خویش در سر جواب او نکنی. اگر ناچاره بود آنچه گویی با هم سران خویش گوی تا اگر جوابی دهند عیبی نبود. و اما هزلی که گویی جدّ آمیخته گوی و از فحش پرهیز. هر چند مزاح بی هزل نه بود اما تا حدّی باید، که خوار کننده‌ی همه قدرها مزاح است، هر چه بگویی ناچاره بشنوی. از مردمان همان چشم‌دار که از تو به مردمان رسد. اما با هیچ کس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محتشمانست بل کار زنانست یا کار کودکان؛ پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی هر چه بدانی و بتوانی گفت مگوی، جنگ چندان کن که آشتی را جای بود. و یک‌باره بی‌آزرم و لجوج مباش و از عادت‌های مردمان فرومایه بترس عادت‌ی لجوجی شناس و بهترین عادت‌ی متواضعی است که متواضعی نعمت ایزدست که کس برو حسد نبرد. و بهر سخنی مگوی در خطاب که: ای مرد، که ای مرد گفتن بی‌حجت، مرد را از مردمی بیفکند.

اما سیکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن این همه کار جوانانست، چون حدّ و اندازه نگاه داری بر نیکوترین وجهی بتوان کردن، و هم بتوان پرهیز کردن چون خرد را کارفرمایی. و اندر سیکی خوردن و مزاح کردن لختی گفته آمد، در باب عشق ورزیدن نیز آنچه دانیم بهری بگوییم؛ ندانم که تو به جای توانی آوردن یا نه؟ که با دل داوری کردن کاری دشوارست.

## باب چهاردهم - در عشق ورزیدن

بدان ای پسر! که تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود از آنچه عشق از لطافت طبع خیزد [و هر چه از لطافت خیزد] بی شک لطیف بود. خبر: «من شبه اباه فما ظلم». چون او لطیف بود ناچاره در طبع لطیف آویزد. نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران، از آن که طبع جوانان لطیف تر بود، از پیران. و نیز هیچ غلیظ [طبع] و گران [جان] عاشق نشود از آنکه این علتی است، که خفیف روحان را بیشتر افتد.

اما تو جهد کن تا عاشق نشوی؛ اگر گرانی و اگر لطیف، از عاشقی پرهیز که عاشقی با بلاست؛ خاصه به هنگام مفلسی که هر مفلسی که عاشقی ورزد معاینه در خون خویش سعی کرده باشد، خاصه که پیر باشد، که پیر را جز به سیم غرض حاصل نشود چنانکه من گویم:

بی سیم بدم بر من ازین آمد درد      وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد  
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد      بی سیم ز بازار تهی آمد مرد

پس اگر باتفاق تو را وقتی به روزگار با کسی وقت خوش گردد، تو معین دل خود مباش و پیوسته طبع را عشق باختن میاموز و دایم متابع شهوت مباش که این نه کار خردمندان باشد. از آنچه مردم [در عشق] یا در وصال باشد یا در فراق، بدان که یک ساله راحت وصال به یک ساعته رنج فراق نیارزد، که سر تا سر عاشقی رنجست و درد دل و محنت، که هر چند دردی خوش است، اما اگر در فراق باشی در عذاب باشی، و اگر در وصال باشی و معشوقه از دل تو خبر دارد خود از ناز خیره و خوی بد او خوشی وصال ندانی. پس اگر وصالی بود که بعد از آن فراقی خواهد بود، آن وصال خود از فراق بتر بود. و اگر به مثل آن معشوقه‌ی تو فریشته‌ی مقربست، به هیچ وقت از ملامت خلقان رسته نباشی، پیوسته در مساوی تو باشند و در نکوهش معشوق تو، از آنکه عادت خلق چنین رفته است. پس خویشان را نگاه دار و از عاشقی پرهیز کن که بی خودان از عاشقی پرهیز نتوانند کردن. از آنچه ممکن نگردد که به یک دیدار کسی بر کسی عاشق شود. نخست چشم ببند، آنگه دل پسندد. چون دل را پسند او فتاد، طبع بدو مایل شود. چون طبع مایل گشت، آنگاه دل متقاضی دیدار دُوم باشد. اگر تو شهوت خویش در امر دل کنی و متابع شهوت دل گردانی، باز تدبیر آن کنی که یک بار دیگر او را بینی، چون دیدار دوباره شود، میل



طبع بدو نیز دوباره شود و هوای دل غالب تر گردد؛ پس قصد دیدار سوم کنی. چون سوم بار دیدی و در حدیث آمدی، سخنی گفتی و جوابی شنیدی، خر رفت و رسن برد.

پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری، نتوانی که کار از دست تو در گذشته بود. هر چه روز بود، عشق تو بر زیادت بود، به ضرورت تو را متابع دل می باید بود. اما اگر به دیدار اول خویشتن نگاه داری، چون دل تقاضا کند، خرد را بر دل مَوَکَل کنی تا بیش نام وی نبرد، و خویشتن به چیزی دیگر مشغول همی داری، و جای دیگر استغراغ<sup>۱</sup> شهوت همی کنی، و چشم از دیدار وی بر بندگی که همه رنج یک هفته بود، بیش یاد نیاید، زود خویشتن را از بلا بتوانی رهانیدن. ولکن این چنین کردن، نه کار هر کسی باشد، مردی باید با عقلی تمام که این علت را مداوا تواند کردن. از آنچه عشق علتی است، چنانکه محمد بن زکریا گوید در تقاسیم العلل که سبب علت عشق و داروی عشق چون روزه داشتن پیوسته بود، و بار گران کشیدن، و سفر دراز کردن، و دایم خویشتن را در رنج داشتن، و تمتع کردن بسیار، و آنچه بدین ماند.

اما اگر کسی را دوست داری که تو را از دیدار و خدمت او راحتی بود روا دارم، چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله گفته است که: آدمی را از چهار چیز ناگزیر بود: اول نانی، دوم خُلُقانی<sup>۲</sup>، و سوم ویرانی<sup>۳</sup>، چهارم جانانی، هر کس بر حد و اندازهی او از روی حلال. اما دوستی دیگرست و عاشقی دیگر؛ در عاشقی کس را وقت خوش نبود، هر چند آن بود که آن مرد عاشق گوید در بیتی:

این آتش عشق تو خوش است ای دلکش      هرگز دیدی آتش سوزندهی خوش

و بدان که در دوستی، مردم همیشه با وقتی خوش بود و در عاشقی دایم اندر محنت بود. اگر به جوانی عشق ورزی، آخر عذری بود هر کس که بنگرد و بداند، معذور دارد، گوید که جوانست؛ جهد کن، تا به پیری عاشق نشوی که پیر را هیچ عذری نباشد.

چنانکه از جملهی مردمان عام باشی کار آسان تر بود پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زینهار، تا ازین

<sup>۱</sup> طلب راحتی کردن

<sup>۲</sup> لباس

<sup>۳</sup> مسکن، کلبه درویشی

معنی اندیشه نکنی و به ظاهر دلِ دُر کس نبندی، که پادشاه را به پیران سر عشق باختن دشوار کاری بود.

حکایت: چنانکه به روزگار جدّ من شمس المعالی خبر آوردند که: بازرگانی به بخارا بنده‌ای دارد بهایی<sup>۱</sup>. احمد سغدی این حکایت پیش امیر بگفت و گفت: ما را کسی باید فرستادن تا آن غلام را بخرد. امیر گفت: تو دانی یا سغدی. نخاس<sup>۲</sup> را بفرستاد و آن غلام را به هزار [و] دویست دینار بخريد و به گرانگان پیش امیر آوردند. امیر بدید و پسندید این غلام را؛ دستارداری داد که چون دست بشستی، دستار روی بدو دادی تا دستِ تَر خشک کردی؛ تا چنْد گاهی برآمد. روزی امیر دست پاکِ همی کرد و بدین غلام همی نگرست، بعد از آن که دست خشک کرده بود، در آن میز<sup>۳</sup> دست می‌مالید و درین غلام می‌نگرید، مگر بچشم وی خوش همی آمد؛ دستار باز داد. چون زمانی ازین حال بگذشت، ابوالعباس غانمی را گفت که: این غلام را آزاد کردم و فلان ده وی را بخشیدم، منشور بنیس<sup>۴</sup> و از شهر دختر کدخدایی برای وی بخواه تا به خانه‌ی خویش بنشیند و تا آنکه که ریش بر نیاورد نخواهم، که از خانه بیرون آید. ابوالعباس غانمی وزیر بود، گفت: فرمان خداوند راست، اما اگر رای خداوند اقتضا کند، بنده را بگوید که مقصود اندرین چیست؟ امیر گفت: امروز حالِ چنِیْن و چنِیْن رفت و سخت زشت بود پادشاهی هفتاد ساله و عاشق، مرا بعدِ هفتاد سال به نگاه داشتِ بندگانِ خدای تعالی مشغول باید بودن و به صلاح رعیت و لشکر و مملکت خویش، من به عشق مشغول باشم، نه نزدیکِ خدای معذور باشم، نه نزدیکِ خَلقان.

بلی جوان هر چه کند معذور باشد [اما یک‌باره ظاهر عاشق نباید بودن، هر چند جوان باشد] تا [در] طریق سیاست و حشمت خلل راه نیابد.

حکایت: چنانکه به غزنی در شنودم که ده غلام بود در خزانه‌ی سلطان مسعود، جامه‌داران خاصّ او بودند. و از جمله‌ی ایشان یکی بود نوشتگینِ نوبی گفتندی. سلطان مسعود وی را دوست داشت. چند سال برآمد ازین حدیث که هیچ کس نتوانست دانست که سلطان مسعود که را دوست دارد؟ و از جمله‌ی این ده غلام کس ندانست که معشوق و منظور سلطان مسعود از آن جمله کدامست؟ از آنکه هر عطائی که بدادی، همه چنان دادی که نوشتگین را، تا هر کسی پنداشتی که معشوق اوست و مقصود خود نوشتگین

<sup>۱</sup>گران بها  
<sup>۲</sup>برده فروش  
<sup>۳</sup>عمامه، پیش‌بند  
<sup>۴</sup>بنویس

بود و کس ندانست. تا ازیں حال پنج سال برآمد، روزی اندر مستی فرمود که: هر چه پدر من ایاز<sup>۱</sup> را فرموده بود، همان به قطاع<sup>۲</sup> و معاش، جمله نوشتگینِ نوبی را منشور نیسند. آنگاه بدانستند که مقصود او نوشتگینِ نوبی بوده است.

اکنون ای پسر! هر چند که این قصه بگفتم، اگر تو را اتفاقِ عشقِ اوفتد، دانم که بر قولِ من کار نکنی، که خود به پیرانِ سرِ بیتی همی گویم اندر حالِ عشق:

هر آدمی که حی و ناطق باشد      باید که چو عذرا و چو وامق باشد  
هر کو نه چنین بُود، منافق باشد      مؤمن بُود که او نه عاشق باشد

هر چند که من چنین گفته‌ام، تو برین دو بیتی کار مکن، جهد کن تا عاشق نشوی.

اگر کسی را دوست داری، باری کسی را دوست دار که به دوستی ارزد. معشوقِ خود بظلمیوس و افلاطون نباشد و لکن باید که اندک مایه خردی دارد. و نیز دانم که یوسفِ یعقوب نباشد، اما چنان باید که حلاوتی و ملاحظتی باشد وی را؛ تا زبانِ مردم بسته باشد و عذرِ مقبول دارند، که مردم را از عیب کردن و عیب جستن یک دیگر چاره نباشد؛ چنانکه یکی را گفتند که: عیبت هست؟ گفت: نه. گفتند: عیب جویت هست؟ گفت: هست. گفتند: پس چنان‌دان که معیوب‌ترین کسی تویی. اما اگر به میهمانی روی، معشوق را با خویشتن مبر؛ و اگر بری پیش بیگانگان به وی مشغول مباش و دل در وی بسته مدار، که خود وی را کسی به نتواند خوردن. و مپندار که وی بچشم همه کسی چنان درآید، که به چشم تو درآمده باشد؛ چنانکه شاعر گوید:

ای وای، منا گر تو به چشم همه کسها      زان گونه نمایی که به چشم من درویش

چنانکه به چشم تو نیکوتر از همه می‌نماید مگر به چشم دیگران زشت‌تر نماید. و نیز هر زمانی وی را میوه مده، و هر ساعتی وی را مخوان، و در گوش وی سخن مگوی؛ یعنی که من سود و زیانی همی گویم که مردمان دانند که تو با وی چیز نگفتی و السلام.

---

<sup>۱</sup> غلام سلطان محمود  
<sup>۲</sup> زمین

## باب پانزدهم - اندر تمتع کردن

بدانچه کسی را دوست داری، در مستی و هشیاری پیوسته به مجامعت مشغول مباش؛ که آن نطفه که از تو جدا می شود معلومست که به هر باری تخم جانی و شخصی است. پس اگر کنی باری به مستی مکن، که آن زیان کار بُود. اما به وقت خمار صواب تر بود. و به هر وقت که یادت آید بدان مشغول مباش، که آن بهایم باشند که وقت هر شغلی ندانند، آدمی را وقتی بود که پیدا بود، تا فرقی بود میان وی و میان بهایم.

اما از غلامان و زنان میل خویش به یک جنس مدار؛ تا از هر دو گونه بهره ور باشی، و از دو گونه یکی دشمن تو نباشند. و هم چنان که گفتم که مجامعت کردن بسیار زیان دارد ناکردن نیز هم زیان دارد. پس هر چه کنی باید که به اشتها کنی نه به تکلف، تا زیان کمتر دارد. اما به اشتها و نه به اشتها پرهیز در گرمای گرم و در سرمای سرد، که اندرین دو فصل زیان کارتر باشد خاصه پیران را؛ از همه وقتی، وقت بهار سازد و ازین بود که در فصل بهار هوا معتدل گردد و چشم ها زیادت گردد و جهان روی به خوشی و راحت نهد. پس عالم که پیرست جوان شود از تأثیر وی، تن ما که عالم صغیرست همچنان شود. طبایع اندر تن ما معتدل شود و خون اندر رگ های ما زیادت شود و منی در پشت زیادت گردد؛ بی قصد مردم حاجتمند تمتع و مباشرت گردد.

پس چون اشتها صادق گردد، آنگه زیان کمتر دارد. و رگ همچنین بُود، پس تا بتوانی در سرمای سرد و گرمای گرم رگ مزین، و اگر زیادتی بینی اندر خون، تسکین خون کن به شراب ها و طعام های موافق. و تابستان میل به غلامان و زمستان میل به زنان کن. و مخالف فصل چیزی مخور. و اندرین سخن مختصر کردم که بیش ازین کرا<sup>۱</sup> نکند «و نستغفر».

---

<sup>۱</sup> سود، فایده

## باب شانزدهم اندر گرمابه رفتن

چون به گرمابه رفتن حاجت اوفتد، بر سیری مرو، که زیان دارد. و نیز در گرمابه به جماع مشغول مباش، البته خاصه در گرمابه‌ی گرم، که محمد زکریای رازی گوید: عجب دارم که کسی سیر بگرمابه‌ی گرم اندر جماع کند و اندر وقت فجاً<sup>۱</sup> بنمیرد.

اما گرمابه سخت جلیل است، شاید گفتن<sup>۲</sup> که تا حکیمان بناها ساختند از گرمابه بهتر هیچ بنا نساختند. و لکن با همه نیکی هر روز به گرمابه رفتن سود ندارد، بل که زیان دارد که عصب‌ها و مفاصل نرم گردانند و سختی وی ببرد و طبیعت عادت کند هر روز به گرمابه رفتن، تو چون یک روز نه روی آن روز تن تو چون بیماری بود و اندام‌ها درشت شود. چنان باید که هر دو روز یک روز شود، تا هم تن را سود دارد و هم به رعنائی منسوب نکنند. و چون به گرمابه روی، اول بخانه‌ی سرد شو و یک زمان توقف کن، چندانکه طبع از وی حظی یابد. آنگه در خانه‌ی میانگی رو و آنجا یک زمان بنشین تا از [ان] خانه نیز بهره یابی. آنگه در خانه‌ی گرم شو و ساعتی همی باش تا حظ خانه‌ی گرم نیز یابی. چون گرما در تو اثر کرد در خانه خلوت رو [و آنجا سر بشوی]. و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود نریزی، معتدل باید که بود. و اگر گرمابه خالی بود، غنیمتی بزرگ دان، که حکما گرمابه‌ی خالی را غنیمتی دارند [از جمله] غنیمت‌های بزرگ. و چون از گرمابه بیرون آیی، موی سخت خشک باید کردن و آنگه بیرون رفتن، که با موی تر به راه رفتن نه کار محتشان باشد. و نیز از گرمابه بیامده بامداد با موی تر، پیش خداوندان نشاید رفتن که بی ادبی باشد. و همچنین با موی تر به سلام مردمان محتشم شرط نباشد رفتن. و نفع و ضرر گرمابه اینست که گفتم. اما در گرمابه از آب خوردن و قُفّاع<sup>۳</sup> خوردن، پرهیز کن که سخت زیان دارد و استسقا<sup>۴</sup> آورد مگر سخت محروم<sup>۵</sup> بود، آنگه روا باشد که اندکی بخورد تشنگی و شکستن خمار را.

---

<sup>۱</sup> ناگهان  
<sup>۲</sup> سزاوار است گفتن  
<sup>۳</sup> آب جو  
<sup>۴</sup> تشنگی  
<sup>۵</sup> گرما

## باب هفدهم اندر خفتن و آسودن

رسم رومیان و حکیمان ایشان چنانست که چون از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه بنخسند، بیرون نشود و لکن هیچ قوم را این رسم نیست.

اما حکیمان خواب را موت<sup>۱</sup> الا صغر خوانند، از آنکه چه خفته و چه مرده که هیچ دو را از عالم آگاهی نیست. و بسیار خفتن ناستوده است، تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال به حالی برد. پنج چیزست که در وقت چون به مردم رسد صورت روی تغییر کند: یکی نشاط ناگهان، و یکی غم مفاجا<sup>۲</sup>، و یکی خشم، و یکی خواب، و یکی مستی. و ششم او پیری است که چون مردم پیر شود، از صورت خویش بگردد و آن خود نوعی دیگرست. اما مردم تا خفته بود، نه در حکم زندگان باشد چنانکه بر مرده قلم نیست، بر خفته هم قلم نیست چنانکه من گفته‌ام در دو بیتی:

گر تو بجفا پشت مرا دادی خم      من مهر تو در دلم نگردانم کم  
از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم      تو خفته‌ای و به خفته بر نیست قلم

اما همچنان که خفتن بسیار زیان کارست، ناخفتن نیز هم زیان کارست؛ که اگر آدمی را هفتاد و دو ساعت یعنی که سه شبان‌روز به قصد نگذارند، که بخسبد، پیوسته به ستم بیدار همی دارند، آن کس را بیم مرگ فجا بود.

اما هر کاری را اندازه‌ای است، حکیمان چنین گفته‌اند که: شبان‌روزی بیست و چهار ساعت [باشد چنان باید که ازین بیست و چهار ساعت]، دو بهر<sup>۲</sup> بیدار باشی و بهری خفته. هشت ساعت به طاعت خدای تعالی و به کدخدایی خود مشغول باید بودن، و هشت ساعت به طیت و عشرت و تازه داشتن روح خویش، و هشت ساعت ببايد آرمید تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشد از حرکات تکلفی آسوده باشد، که جاهلان ازین بیست و چهار ساعت نیمی بخسبند و نیمی بیدار باشند، و کاهلان دو بهر بخسبند و بهری بیدار باشند و بکار خویش مشغول باشند، و عاقلان بهری بخسبند و دو بهر بیدار باشند؛

<sup>۱</sup> ناگهانی  
<sup>۲</sup> بخش

بدین قسمت که یاد کردیم، هر هشت ساعتی از گونه‌ی دیگر. و بدان که ایزد تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگان آفرید و روز را از بهر معیشت و تحصیل اسباب معیشت آن چنانکه گفت: «وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا». حقیقت همه زندگیت از جان و [تن و] که تن مکانست و جان مُمَكِّن. و سه خاصیت است جان را چون: زندگانی و حرکات و سبکی و سه خاصیت تن راست چون: مرگ و سکون و گرانی. و تا تن و جان به یکجا باشند جان به خاصیت خویش تن را نگاه دارد: گاه اندر کاری آرد و گاه تن را به خاصیت خویش از کار باز دارد و اندر غفلت کشد.

هر گاه که تن خاصیت خویش پدید کند، مرگی و گرانی و سکونی فرو خسبد. و مثل فرو خفتنش چون خانه‌ای بود که بیفتد، هر چه اندر خانه بود فرو گیرد. [پس تن که فرو خُشَبَد همه ارواح مردم را فرو گیرد] که نه سمع بشنود و نه بَصَر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی داند. و نطق [و کتاب] خفتگان اندر مکانِ خویش باشد، پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید و نه کتاب نویسد. و حفظ و فکرت بیرونِ مکانِ خویش باشند، ایشان را فرو نتواند گرفتن، نبینی که تن چون فرو خسبد، فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد همی دارد، تا چون بیدار شود بگوید چه دیدی. اگر این دو نیز اندر مکانِ خویش بودند، هر دو را فرو گرفتی چنانکه نه فکرت توانستی دید و نه حفظ توانستی یاد گرفتی. و اگر نطق و کتاب نه در مکانِ خویش بودند، پس تو به خواب اندر نتوانستی رفتن و بخواب اندر گفتی و کردی. آنگاه [خود] خواب نبود، چون مرد همیشه کُنا<sup>۱</sup> و گویا بودی، خواب نبودی و راحت و آسایش نبود. و همه راحت جانوران در خوابست پس ایزد سبحانه و تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید

اما خواب روز به تکلف از خویشتن دور باید کرد، و اگر نتوانی اندک مایه باید خفتن؛ که روزِ خویش شب گردانیدن نه از حکمت بود. اما رسم محتشمان و منعمان، چنانست که تابستان نیم‌روز به قیلوله روند باشد، که خسبند یا نه. اما آن طریق تنعم است، چنانکه در رسم است یک ساعت بیاسایند و اگر نه با کسی که وقت ایشان با وی خوش بود به خلوت همی باشند، تا آفتاب فرو گردد و گرما بشکند و آنگاه بیرون آیند. و در جمله الامر جَهد باید کرد، تا بیشترین عمر در بیداری گذاری و در کمتر خُفتن که بسیار خفتن ما را خود پیش اندرست.

<sup>۱</sup>کُن (کردن) + ا

اما به روز و به شب، هر گه که به خواهی خفتن، تنها نباید خفتن با کسی باید خفت که روح تو تازه دارد، زیرا که خفته و مرده از قیاس یکیست و هیچ دو را از عالم خبر نیست، لکن یکی خفته‌ی با جانست و یکی خفته‌ی بی‌حیات. اکنون فرقی کنیم میان این دو خفته. فرق آن کنیم، که آن یکی را به ضرورت تنها همی‌باید خفت، به عذر عاجزی، و این خفته را که اضطرار نیست چرا چنان خُسبَد که آن عاجز به اضطرار؛ پس مونسِ بسترِ این جان‌فزای باید، که مونسِ بسترِ آن چنانکه هست خود هست، تا خفتنِ زندگان از خفتنِ مردگان پیدا شود. و لکن پگاه خاستنِ عادت باید کردن، چنان باید که پیش از آفتاب برخیزی که وقت طلوع باشد، تو فریضه‌ی خدای عزّوجلّ بگزارده باشی. و هر کسی که با آفتاب برآمدن برخیزد تنگ‌روزی بود، از آن قبل که نماز از وی در گذشته بود شومی وی او را دریابد. پس پگاه برخیز و فریضه‌ی خدای عزّوجلّ بگزار و آنگاه آغاز شغل‌های خویش کن. پس بامداد اگر شغلیت نباشد و خواهی که به نخجیر و تماشا روی روا باشد، که بدان مشغول باشی.



## باب هجدهم اندر نخجیر کردن

بدان که بر اسب نشستن و به نخجیر رفتن و چوگان زدن، کار محتشمانست خاصه به جوانی. اما هر کاری بحدّ و اندازه باید و با ترتیب. و همه روز پیوسته به نخجیر مرو که نه به ترتیب بود. هفته هفت. روز بود: دو روز به نخجیر رو و روزی دو سه به شراب خوردن مشغول باش و روزی دو به کدخدایی خویش مشغول گردد.

اما چون برنشینی بر اسب کوچک منشین؛ که مرد اگر چه منظرانی بود بر اسب کوچک حقیر نماید و اگر مردی حقیر بُود بر اسب بزرگ بهتر نماید. و بر اسب رهوار جز در سفر منشین که چون اسب رهوار بُود مرد خویشتن را بر اسب افکنده دارد. اندر شهر و اندر میان موکب، بر اسب تیز و جهنده نشین تا از سبب تندى وی از خویشتن غافل نباشی، مادام راست نشینی تا زشت زکاب ننمایی. و به نخجیر گاه خیره اسب متاز، که بیهوده اسب تاختن کار کودکان و غلامان سرای باشد. و از پس سباع<sup>۱</sup> اسب متاز، که اندر نخجیر سباع هیچ فلاحی نبُود و جز مخاطره کردن هیچ چیز حاصل نشود. و از اصل ما دو پادشاه بزرگ اندر نخجیر سباع هلاک شدند: یکی جد پدر من امیر وشمگیر بن زیار و یکی پسر عم من امیر شرف المعالی؛ پس بگذار تا کهتران تو بتازند و تو متاز مگر پیش پادشاهی بزرگ باشی، آنگه نام جستن و خویشتن نمودن را روا باشد. پس اگر نخجیر دوست داری، به نخجیر یوز و باز و چرخ<sup>۲</sup> و شاهین و سگ مشغول باش، تا هم نخجیر کرده باشی و هم بیم مخاطره نبُود و آنچه بگیری به کاری باز آید که نه گوشت سباع خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را.

پس اگر نخجیر باز کنی، پادشاهان از دو گونه کنند: ملوک خوراسان به دست خود باز نپراندند و ملوک عراق را رسم نیست که بدست خود پرانند و هر دو گونه رواست. تو اگر پادشاه نباشی چنانکه اشتهای تو باشد همی کن، پس اگر پادشاه باشی و خواهی که به دست خود پرانی رواست. اما هیچ بازی را بیش یک بار مپران، که پادشاه را نشاید که باز دو بار پراند، یک بار پیران و نظاره همی کن، اگر صید گیرد و اگر نه، بازی دیگر بستان تا بازدار خود به طلب آن برود [که مقصود پادشاه از نخجیر باید که تماشا بود]

<sup>۱</sup> حیوان وحشی  
<sup>۲</sup> پرنده شکاری

نه طلبِ طعمه. اگر پادشاه به سگ نخجیر گیرد پادشاه را میجر<sup>۱</sup> سگ نباید گرفتن، باید که بندگان در پیش وی می‌گشایند وی نظاره می‌کند. اما پسِ نخجیر اسب متاز. اگر نخجیر یوزکنی البته یوز بر کفل<sup>۲</sup> اسب خویش منشان، که هم زشت بود تو را کار یوزداران کردن و هم در شرطِ خرد نیست، سباعی را در پسِ قفای خویش گرفتن، خاصه ملوک را، اینست شرط نخجیر کردن.

---

<sup>۱</sup>قلاده  
<sup>۲</sup>ران

## باب نوزدهم در چوگان زدن

اگر نشاط چوگان زدن کنی، مادام چوگان زدن عادت مکن که بسیار خلق را در چوگان زدن بد رسیده است.

چنانکه عمرو بن الیث را گویند که یک چشم داشت. آنگه [که] امیر خوراسان گشت روزی به میدان رفت که گوی زند. وی را سپه سالاری<sup>۳</sup> بود، وی را ازهر<sup>۱</sup> خر گفتندی. این ازهر خر بیامد و عنان او بگرفت و گفت: نگذارم که تو گوی زنی. عمرو گفت: چون تو چوگان زنی روا نبود که من چوگان زنم؟ گفت: نه. عمرو گفت: چرا؟ گفت: ازیرا که ما را دو چشم است اگر گوی بر یک چشم آید ما را، و به یک چشم کور شویم یک چشم دیگر داریم که بدان بینیم و تو یک چشم داری اگر باتفاق گوی بر چشم تو آید امیری خوراسان بدروود باید کرد. عمرو گفت: با همه خری خود راست گفتی، پذیرفتم که هرگز تا من باشم گوی نزنم.

اما اگر به سالی یکبار یا دو بار نشاط اوفتد [روا باشد]، اما سوار بسیار نباید تا مخاطره‌ی سَمطه<sup>۲</sup> نباید. جمله سوار هشت بیش نباید که تو بر یک سر میدان پایی و یکی دیگر بر آخر میدان و شش کس در میانه‌ی میدان تا گوی همی زنند.

هر گاه که گوی به سوی تو آید تو گوی همی باز گردان و اسب را به تقریب همی ران اما اندر کرّ و فر<sup>۳</sup> مباش تا از صدمت ایمن باشی و نیز مقصود تو به حاصل شود. طریق چوگان زدن محتشمان اینست که یاد کرده آمد<sup>۴</sup> تا معلوم گردد.

---

<sup>۳</sup> سالار  
<sup>۱</sup> اسم طرف  
<sup>۲</sup> زیان و خسران  
<sup>۳</sup> جنگ و گریز  
<sup>۴</sup> که گفتم

## باب بیستم - اندر کارزار کردن

اما چون در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نباشد چنانکه تا خصم تو بر تو شام خورد تو بر او چاشت خورده باشی. و چون در میدان در کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر جان خویش مبخشای که آن را [که] به گور باید خفت به خانه نتواند خفتن، چنان بیتی که من گویم به زفان<sup>۱</sup> طبری:

می دشمن بشیر تو داری دمونهن      هر اسمی وری مبنو کهون وردرو نه  
حنین کته دوناک بیس هر ردو نه      بکورخته این کسی نخسبی بخو نه

و هم این بیت را پارسای به لفظ دری بگویم تا هر کسی را معلوم باشد

گر شیر شود عدو، چه پیدا چه نهفت      با شیر به شمشیر سخن خواهم گفت  
کان را که به گور خفت باید بی جفت      با جفت به خان خویش نتواند خفت

و در معرکه تا گامی پیش توانی نهادن هرگز گامی باز پس منه. و چون در میان معرکه و خصمان گرفتار آمدی از جنگ میآسای که از جنگ خصمان به جنگ توانی رستن تا در تو حرکات روزبهی همی بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند<sup>۲</sup>. و اندران جای مرگ بر دل خویش خوش کن و البته مترس (۴۲ پ) و دلیر باش که شمشیر کوتاه به دست دلیران دراز گردد. و به کوشش کردن تقصیر مکن که اگر هیچ گونه اندر تو ترسی و سست کاری پدید آید اگر هزار جان داری یکی نبری، کمتر کسی<sup>۳</sup> بر تو چیره گردد. آنگه یا کشته شوی یا نامت به بدنامی برآید و چون به نامردی میان مردمان معروف شوی [از نان برآیی و] در میان همالان<sup>۴</sup> خویش همیشه شرمسار باشی. و چون نان نباشد و نام نباشد، کم ارزی در میان همالان حاصل شود و مرگ از آن زندگانی<sup>۵</sup> به<sup>۶</sup> که به نام نیکو مردن به، که به ننگ زندگانی کردن و زیستن. اما به خون ناحق دلیر مباح و خون هیچ مردم مسلمان به حلال مدار، الا خون صعلوکان<sup>۶</sup> و دزدان و

<sup>۱</sup> زبان

<sup>۲</sup> بترسند

<sup>۳</sup> آدم کهتر و پایین تر

<sup>۴</sup> هُمال یا هَمال: هم تا، همانند، شریک، دو چیز که در کنار هم به مناسبت قرار گیرند

<sup>۵</sup> بهتر

<sup>۶</sup> دزد، درویش، عیار، فقیر

نباشان<sup>۱</sup> و خون کسی که از روی شریعت قتل او واجب شود که بالای دو جهانی در خون ناحق بسته بود و پیوسته. اول آنکه در قیامت مکافات آن یابی. و اندرین جهان زشت نام گردی و هیچ کهنتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو بریده شود و خلق از تو نفور گردند و به دل دشمن تو شوند. و نه همه مکافات خون ناحق بدان جهان باشد که من در کتابها خوانده‌ام و نیز تجربت کرده‌ام که مکافات بدی هم بدین جهان به مردم رسد. پس اگر آن کس را طالعی نیک اوفتاده باشد ناچار به فرزندان او برسد. پس الله الله بر خویشان و بر فرزندان خویشان ببخشای و خون ناحق مریز اما به خون [حق] یا خونی که صلاح تو اندران باشد تقصیر مکن که آن تقصیر فساد کار تو گردد چنانکه از جدم شمس المعالی حکایت کنند:

حکایت بدان که وی مردی سخت قتال بود و گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن. مردی بد بود و از بدی او لشکر بر او کینه‌ور گشته بود. و با عم من فلک المعالی یکی شدند و بیآمدند [و] پدر خویش را شمس المعالی را بگرفت به ضرورت. از آنچه لشکر گفتند: اگر تو با ما یکی نباشی ما این ملک به بیگانه‌ای دهیم. چون دانست که ملک از خاندان او بیرون خواهد شده به ضرورت ثبات ملک را این کار بکرد. و مقصود من آنست که چون وی را بگرفتند، بند کردند و در مهدی نشاندند و بر وی موکلان کردند و به قلعه‌ی چناشک<sup>۲</sup> فرستادند. در جمله‌ی موکلان وی مردی بود نام وی عبد الله جمازه‌بان، اندر راه همی رفتند. شمس المعالی این مرد را گفت: یا عبد الله هیچ دانی که این کار که کرد (۴۳ ر) و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم دانستم؟ عبد الله گفت: این کار فلان و فلان سپاه سالار کردند، و پنج کس را نام ببرد، لشکر را بفریبانیدند و در میان این شغل من بودم که عبد الله ام و مردم را من سوگند دادم و این کار را من بدین جای رسانیدم. و لکن تو این کار از من و ازین پنج کس مبین، از خویشان بین که تو را این شغل از بسیار مردم کشتن افتاد. امیر شمس المعالی گفت: تو غلطی مرا خود این شغل از مردم ناکشتن اوفتاد که اگر من تو را با این پنج سپه‌سالار بکشتمی مرا این کار نیفتادی، شش خون دیگر همی بایست کرد و به سلامت همی بودن.

و این بدان گفتم تا بدآنچه بایست کردن تقصیر نکنی و آنچه نگزیرد سهل نگیری. و نیز خادم کردن عادت

<sup>۱</sup> کسی که قبرها را نبش می‌کند، کفن دزد  
<sup>۲</sup> دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان و در گویش مازنی از روستاهای کوهسار فندرست استارآباد

مکن که خادم کردن<sup>۱</sup> برابر خون کردن است؛ از بهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کنی، از این بزرگ‌تر بیدادی نباشد. اگر تو خادم باید خود خادم کرده یابی که مزه‌ی<sup>۲</sup> آن تو برگیری و بزهِ آن به گردن دیگران بُود و تن خویش از گناه پاک داشته باشی.

اما در حدیث کارزار کردن چنانکه گفتم چنان باش و خویشتن بخشای مباش که تا تن خویش را به خورد سگان نکنی نام خویش به نام شیران نتوان کرد. [و حقیقت بدان که هر که بزاید روزی بمیرد که جانور سه نوع است: حیّ ناطق، حیّ ناطق میّت، [حیّ میّت] یعنی فریشتگان و آدمیان و وحوش و طیور. و در کتابی از آن پارسیان به خط پهلوی خواندم که زردشت را پرسیدند هم برین گونه جواب داد، گفت: زیای گویا، زیای گویا میرا، زیای میرا، پس معلوم شد که همه زنده‌ای بمیرد، پس در کارزار این اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نام و نان حاصل آید. و در حدیث مردن خود امیر المؤمنین علی بن ابی طالب «کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ» گوید به لفظی موجز: «مَتَّ الْيَوْمَ الَّذِي وَلَدْتُ»، من آن روز مردم که بزادم. و هر وقت از حدیثی به حدیثی می‌روم و بسیار می‌گویم ای پسر و لکن گفته‌اند که بسیاریان بسیارگوی باشد؛ اکنون آمدم باز بر سر سخن: [بدان] که نام و نان از جهان به دست توان آوردن و چون به دست آوردی جهد آن کن که جمع داری و نگاه همی داری و خرجی بر موجب دخل همی کنی و اسراف نکنی در کارها که اسراف مبارک نبود. «وَاللّٰهُ الْهَادِي اِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ».

---

<sup>۱</sup> بریدن بیضه  
<sup>۲</sup> بهره، نصیب

## باب بیست و یکم - در جمع کردن مال

ای پسر! خویشتن را از فراز آوردن مال غافل مدار و لکن از بهر چیز مخاطره مکن. و جهد کن تا هر چه فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارنده بود. و چون فراز آوردی، نگاه دار و به هر باطل از دست برآمده که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردنست. و چون به هنگام دُرَبَایستی خرج کنی، جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی که چون برای خرج همی برداری و عوض آن باز جای نهی، اگر گنج قارون بُود، هم روزی اسپری<sup>۱</sup> شود. و نیز چندان دل در چیز مبند، که وی را ابدی شناسی؛ تا اگر وقتی اسپری شود سخت دل تنگ نباشی. و اگر چه چیز بسیار بود، تو به تقدیر و به تدبیر به کار بر؛ که اندکی به تقدیر و تدبیر بهتر که بسیاری بی تقدیر و تدبیر. و اگر بسیاری از تو بماند دوست تر دارم که باندکی نیازت اوفتد، چه گفته اند که چیزی که به دشمنان ماند، به که از دوستان خواهی. و سخت داشتن به از سخت جستن، و اگر چه کم مایه چیز بود نگاه داشتن واجب دان که هر که اندک مایه نداند، داشتن بسیار هم نداند داشتن. کار خویش به دان، که کار کسان، و ز کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است. رنج بُردار باش، از آنچه چیز از رنج گرد شود نه از کاهلی و چنانکه از رنج فراز آید از کاهلی برود که حکیمان گفته اند: کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید. پس آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و غفلت از دست بدادن نه خوب بود و نه از خرد بود، که هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد. و لکن چون رنج خود بری، کوش که بر<sup>۲</sup> هم تو خوری. و اگر چه چیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار که بهمه حال کس چیز به گور نبرد. اما خرج به اندازه‌ی دخل کن، تا نیاز در تو راه نیابد که نیاز همه نه در خانه‌ی درویشان باشد، بل که نیاز اندر خانه‌ای بود که دخل درمی بود و خرج درمی و حبه‌ای، هرگز آن خانه بی نیاز نبود. و بی نیازی در آن خانه بود که درمی دخل بود و درمی کم حبه‌ای خرج، هر کرا خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل در خانه‌ی او راه نیابد. و بد آنچه داری قانع باش، که قانعی دَوَم بی نیاز نیست، که هر آن روزی که قسمت توست آن خود بی گمان به تو رسد. و هر کاری که آن به سخن نیکو یا به شفاعت مردمان نیکو گردد چیز بر آن کار بذل مکن، که مردم بی چیز را هیچ قدر نبود. بدان که مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند بی نفعی؛ و

<sup>۱</sup> اسپری  
<sup>۲</sup> نمر

همه درویشان را دشمن دارند بی‌ضرری که بترین حال مردم نیازمند است.

بدان که هر خصلتی که آن ستایش توانگر است، هم آن خصلت نکوهش درویشانست. و آرایش مردم در چیز دادن بین و قدر هر کس بر مقدار آرایش آن کس شناس، اما اسراف را شوم دان و هر چه خدای تعالی آن را دشمن دارد آن بر بندگان خدای تعالی شوم بود و خدای تعالی همی گوید: «وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ» چیزی که خدای تعالی آن را دوست ندارد تو نیز مدار. هر آفتی را سببی هست، سبب درویشی اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات بود که در خوردن و در گفتن و در کردن و در همه شغل بود، در جمله‌ی کارها اسراف مذموم است از آنچه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجانند و عقل را برمانند و زنده را بمیرانند. نه‌بینی که زندگانی چراغ از روغن است، اما اگر بی‌حدّ و اندازه روغن اندر چراغ دان افگنی، چنانکه از نوک چراغ دان بیرون آید و بر سر فتیله بیرون گذرد، بی‌شک چراغ بمیرد؛ همان روغن که از اعتدال سبب حیوة<sup>۱</sup> او بود، از اسراف سبب ممات او بود. پس معلوم شد که تنها نه از روغن زنده بود، بلکه از اعتدال روغن زنده بود و چون از اعتدال بگذرد، اسراف پدید آید؛ هم بدان روغن که زنده بدان بود بمیرد. و خدای عزوجل اسراف را بدین [سبب] دشمن دارد و حکما نپسندیده‌اند اسراف کردن در هیچ کار که عاقبت مسرفی همه زیان است. اما زندگانی خویش نیز تلخ مدار و در روزی بر تن خویش مبند و خود را به تقدیر نیکو دار و آنچه در بایست بود تقصیر مکن، بر خویشتن هزینه کن که چیز اگر چه عزیزترست، آخر از جان عزیزتر نیست. در جمله الامر جهد کن تا آنچه فراز آری به صلاح بکار بری و چیز خویش جز به دست بخیلان مسپار، بر مقام و سیکی خوار هیچ چیز استوار مدار و همه کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود. و در جمع کردن چیز تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت هیچ توفیری نیابد و از غرض‌ها بی‌بهره ماند، ازیرا که تن آسانی در رنج است و رنج اندر تن آسانی؛ چنانکه آسودن امروز رنج فردا این است و رنج امروزین آسایش فردا این. و هر چه از رنج و بی‌رنج به دست آید، زود جهد آن کن که از هر درمی دو دانگ به نفقات خویش و آن عیالان خویش به کار بری، اگر چه در بایست بود و محتاج باشی، بیش ازین به کار مبر.

چون [دو] دانگ ازین روی به کار بری، دو دانگ ذخیره بنه از بهر روز ضرورت را و پشت به روی کن

<sup>۱</sup> حیات



و بهر خللی از وی یاد میار؛ یا بگذار از بهر وارثان خود را؛ یا روز ضعیفی و پیری را تا فریادرس تو باشد. و آن دو دانگ دیگر که باقی بماند به تجمل خویش کن و تجمل آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و سیمینه و زرینه و برنجینه و مسینه و روئینه و آنچه بدین ماند، پس اگر بیشتر چیزی بود به خاک بده که هر چه به خاک بدهی هم از خاک باز یابی و مایه دایم برجای بود و سود حلال روان. و چون تجمل ساختی به هر ضرورتی و درباستی که ترا بود تجملی از خانه مفروش و مگوی که: ای مرد اکنون ضرورتست بفروشم و وقتی دیگر که به ازین به کار آید باز خرم، که اگر بهر خللی چیزی از تجمل خانه بفروشی، به اومید عوض باز خریدن، عوض باز خریده نیاید و آن خود از دست تو بشود و خانه تهی گردد. پس روزگاری بر نیاید که تا تو مُفلس گردی. و نیز به هر ضرورتی که تو را بود وام مکن و چیز خویش به گرو منه و البته زر به سود مستان و وام خواستن ذیلی و کم آزر می بود.

و تو تا بتوانی کس را وام مده، خاصه دوستان را که از بازخواستن آزار بزرگتر از آن بُود که از نادادن. پس اگر بدادی درم اوام داده را از خواستهی خویش مشمر و اندر دل چنان دان که این درم بدین دوست خویش بخشیدم تا وی باز ندهد از وی طلب مکن تا به استقضا دوستی منقطع نشود که دوست را زود دشمن توان کرد، اما دشمن را دوست گردانیدن مشکل بود، که آن کار کودکانست و این کار پیران عاقل بود. و از هر چیزی که تو را بود مستحق را بهره کن و از چیز مردمان طمع مدار که تا بهترین همه مردمان باشی و چیز خویش را از آن خویش دان و چیز دیگران از آن دیگران تا به امانت معروف شوی و مردم را بر تو اعتماد افتد و ازین قبل همیشه توانگر باشی «و الله اعلم».

## باب بیست و دوم - در امانت نگاه داشتن

اگر کسی به نزد تو امانتی بنهد، تا بتوانی به هیچ حال مپذیر از آنچه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن است؛ زیرا که عاقبت آن از سه وجه بیرون نباشد: یا امانت به سلامت به وی باز رسانی، چنانکه خدای تعالی فرموده است: «إِنَّ اللَّهَ [تعالی] يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا» و پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم گفت: «ردّوا الامانات الی اهلها» که طریق مردی و جوانمردی آنست که امانت مردمان را نپذیری، یا چون پذیری نگاه داری تا به سلامت به خداوند باز رسانی.

چنانکه شنودم که مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت تا به گرمابرو، به راه اندر دوستی از آن خویش را دید. گفت: موافقت کنی تا به گرمابه شویم؟ گفت: تا در گرمابه با تو هم‌راهی کنم، لکن اندر گرمابه نتوانم آمدن، که شغلی دارم. و تا نزدیک گرمابه بیامد، بسر دوراهی رسید بی آنکه این مرد را خبر داد، بازگشت و به راه دیگر برفت. اتفاق را طرّاری از پس این مرد می‌رفت به طرّاری خویش؛ این مرد باز نگرید، طرار را دید و هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوست وی ست. صد دینار در آستین داشت بر دستارچه بسته از آستین بیرون گرفت و بدین طرار داد و گفت: ای برادر این امانت است به تو چون من از گرمابه بیرون آیم به من بازدهی. طرار زر از وی بستد و آنجا مُقام کرد، تا وی از گرمابه بیرون آمد، روز روشن شده بود. جامه پوشید و راست همی‌رفت. طرار وی را باز خواند و گفت: ای جوانمرد زر خویش بازستان و پس برو که من امروز از شغل خویش فروماندم، ازین نگاه داشتن امانت تو. مرد گفت: این زر چیست و تو چه مردی؟ گفت: من مردی طرارم، [تو] این زر به من دادی. گفت: اگر تو طراری چرا زر من نبردی؟ طرار گفت: اگر به صناعت خویش بردمی، اگر هزار دینار بودی از تو یک جو نه اندیشیدمی و نه بازدادمی و لکن تو به زنهار به من دادی، زینهار[دار] نباید که زینهارخوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست.

پس اگر بر دست تو مستهلک شود بی‌مراد تو، یا خود چیزی نیک بود، دیو ترا از راه ببرد و طمع [در آن کنی و منکر شوی. اگر چنانکه به خداوند حق بازرسانی بسی رنج‌ها] به تو رسد، در نگاه داشتن آن چیز، چون رنج‌های بسیار بکشی و آن چیزش به خداوند باز دهی رنجی خیره به تو بماند و آن مرد به هیچ روی از تو منت ندارد. گوید: چیز من بود آنجا نهادم و باز بیاوردم و راست گوید. پس رنج کشیدن بی‌منت

بر تو بماند و مزدی تو آن کرد که جامه بیالاید. و اگر مستهلک شود هیچ کس باور نکند و تو بی خیانتی نزدیک مردمان خاین گردی و اندر خصوص[مت] اوفتی و باشد که خود غرامت آن بپاید کشید. و اگر منکر شوی با تو نماند یا به خوشی یا بستم از تو باز ستانند، خاین گردی و حشمت تو میان اشکالان<sup>۱</sup> تو بشود، بیش کس بر تو اعتماد نکند و اگر به تو بماند مظالمی در گردن تو بماند، بدین جهان در برخوردار نباشی و بدان جهان عقوبت خدای عزوجل حاصل کرده باشی.

فصل اما اگر به کسی ودیعتی نهی پنهان منه، که نه کسی چیز تو از وی بخواهد ستد. بی دو گویِ عدل چیز خویش به نزد هیچ کس ودیعت منه و بدآنچه دهی حجتی از وی بستان تا از داوری رسته باشی. پس اگر داوری افتد، در داوری دلیر مباش، که دلیری به داوری اندر نشان ستمکاری بود. و تا بتوانی هرگز سوگند به دروغ و راست مخور و خویشان را به سوگند خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگند بایدت خوردن، چنانکه افتد، مردمان تو را بدان سوگند، راست گوی دارند. و هر چند توانگر باشی چون تن آسان و نیک نام و راست گوی نباشی خویشان از جمله ی درویشان دان که بدنامان و دروغ زنان عاقبت ایشان جز درویشی نبود. و امانت را کاربند که امانت را کیمیای زر گفته اند و همیشه توانگر زی، یعنی که امین باش و راست گوی که مال همه عالم، امینان و راست گویان راست. و بکوش که فریبده نباشی و حذر کن که فریفته نشوی خاصه در ستد و دادی که در شهوت بسته باشد.

---

<sup>۱</sup> همانندان

## باب بیست و سوم - در برده خریدن

اگر بنده‌ای خری، هشیار باش، که آدمی خریدن علمی است دشوار و بسیار برده‌ی نیکو بُود که چون به علم در وی نگری به خلاف آن باشد. و بیشتر قوم گمان برند که برده خریدن از جمله‌ی دیگر بازرگانی‌هاست و ندانند که برده خریدن و علم آن از جمله‌ی فیلسوفیست، که هر کس که متاعی خَرَد و آن را نشناسد مغبون بُود و صعب‌تر آن شناختن آدمیست، که عیب و هنر آن بسیارست و یک عیب بود که صد هنر بیوشاند، چنانکه یک هنر بُود که صد عیب بیوشاند. و آدمی را نتوان شناختن، الاّ به علم فراست و تجربت، و تمامت علم فراست<sup>۱</sup> علم نبویست، که به کمال او هر کسی نرسد، الاّ پیغامبری مرسل، که به فراست بتواند دانستن نیک و بد و باطن مردم. اما چندانکه شرطست از شرای<sup>۲</sup> ممالیک<sup>۳</sup> آنکه [مرا و غیر مرا روا بود که معلوم باشد روا بود که] بگویم. بدان که شرایط ممالیک سه شرطست: یکی شناخت عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فراست و دیگر از علت‌های نهان و آشکارا آگاه شدن به علامت و سدیگر دانستن جنس‌ها و عیب و هنر هر جنسی. اما اول شرطی که فراستی است آنست که: چون بنده خری نیک تأمل کن از آنکه بندگان را مشتری از دو گونه بود: کسی بود که بر وی ننگرد و به تن و اطراف ننگرد و کسی باشد که بر وی ننگرد، به اطراف ننگرد، نفیس و نعیم خواهد با شحم و لحم. اما هر کسی که در بنده‌ی تو ننگرد اول در روی ننگرد آنکه قوایم وی ننگرد، پس اولی‌تر که خوب‌روی طلبی که تو نیز روی او پیوسته همی بینی و تن او به اوقات بینی. پس اول در چشم و ابروی وی نگاه کن، آنگاه در بینی وی نگر، پس در لب و دندان، پس در موی وی نگر، که خدای عزوجل همه آدمیان را نیکویی در چشم و ابرو آفرید و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت در پوست روی، و موی سر را مزین این همه گردانید، از بهر آنکه موی را از بهر زینت آفرید. پس چنان باید که اندرین چیزها نگاه کنی چون دو چشم [و] ابرو نیکو بود و در بینی ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست طراوت، بخر و به اطراف وی مشغول مباش. پس اگر این همه نباشد باید که ملیح باشد و به مذهب من ملیح بی‌نیکویی به که نیکویی بی‌ملاحت. و گفته‌ام که بنده از بهر هر کاری باید که بدانی که بر چه

<sup>۱</sup> چهره‌شناسی  
<sup>۲</sup> خریدن  
<sup>۳</sup> بنده، غلام

فراست باید خریدن به علامت. اکنون اول علامتی که بنده از بهر خلوت و معاشرت خری، چنان باید که معتدل بود بدرازی و کوتاهی و فربهی و نزاری و سیدی و صرخی و سطریری و باریکی و درازی و کوتاهی گردن، به جعدی و ناجعدی موی در فام کفس گرد و نرم گوشت، تن او نرم و تنک پوست و هموار استخوان و می گون موی و سیاه مژه و شهلای چشم و سیاه و گشاده ابرو و کشیده بینی و باریک میان و مربع سرین باید که باشد و گرد زنخدان و صرخ لب و سپید پوست باید و هموار دندان و همه اعضای او در خورد این که گفتم. هر غلامی که چنین بود زیبا و خوش خو و وفادار بود و لطیف طبع و معاشر بود. و علامت غلام دانا و روزبه آنست که راست قامت بود و معتدل موی و معتدل گوشت، سیدی لعل فام و پهن کف و گشاده میان انگشتان، پهن پیشانی، شهلای چشم، گشاده روی، بی خنده خندناک روی. (۴۶ پ) و چنین غلام از بهر علم [آموختن] و کدخدایی فرمودن و خازنی و بهر شغل ثقه بود. و علامت غلامی که ملاهی را شاید نرم گوشت بود و کم گوشت بود، خاصه بر پشت و باریک انگشتان، نه لاغر و نه فربه. و پرهیز از آنکه بر رخسارهای او گوشت بسیار بود که هیچ چیز نتواند آموختن، اما باید که نرم کف بود و گشاده میان انگشتان، روشن چهره و تنک پوست، و مویش نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و نه سخت سیاه و نه سخت صرخ، شهلای چشم، زیر پای او همواره بود. این چنین غلام هر پیشه که دقیق بود زود آموزد خاصه خنیاگری<sup>۱</sup>.

علامت غلامی که سلاح را شاید، سطریری موی بود و تمام بالا و راست قامت و قوی - ترکیب و سخت گوشت و سطر استخوان، و پوست اندام او درشت و سخت مفاصل و سطر انگشت و پهن کف، فراخ سینه و کتف، و کشیده عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و انگیخته، سطر گردن، گرد سر و اگر اصلع بود به بود، و پهن شکم و برچده - سرین و عصبهای ساق وی چون می رود بر بالا کشد و درهم کشیده روی، بیايد که سیاه چشم بود، و هر غلامی که چنین بود روزبه و مبارز و شجاع بود. علامت غلامی که خادمی سرای زنان را شاید، سیاه پوست و ترش روی و درشت پوست و خشک - اندام، تنک موی، باریک ساق، باریک بانگ، سطر لب، پخچ بینی، کوتاه انگشت، منحدب قامت، باریک گردن، چنین [غلام] خادمی سرای زنان را شاید؛ اما نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه بود. و پرهیز کن از اشقر، خاصه فرو افتاده موی باشد و نشاید که در چشمش رعونت بود و تری بود که چنین غلام با زن

<sup>۱</sup> آواز خواندن

دوست بود یا قواده بود. علامت غلامی که بی‌شرم و عوان<sup>۱</sup> بود و ستوربانی را شاید، باید که گشاده و فراخ برو چشم بود، پلکهای چشم وی سطر بود و کوتاه، خاصه که حذب گونه بود و سپیدی چشم او منقط<sup>۲</sup> بود بسرخی و اشقر بود و چشمش کبود و دراز لب و دندان و فراخ دهن بود، چنین غلام سخت بی‌شرم و ناباک بود و بی‌ادب و شریر و بلاجوی بود. علامت غلامی که فراشی و طباحی را شاید، باید که پاک‌روی و پاک‌تن بود و گردروی و باریک‌چشم و شهلاچشم که بکبودی گراید، و تمام قامت و خاموش و موی سر او فرو افتاده، چنین غلام این کار را شایسته بود. اما شرط که گفتم که از جنس چیز باید دانستن و عیب و هنر هر یک بدانستن یاد کنم.

بدان که غلام ترک [نه] یک جنس است و هر جنسی را طبعی و گوهری دیگرست از جمله‌ی ایشان از همه بدخوتر قفقاقان<sup>۳</sup> و غز<sup>۴</sup> بود. و از همه خوش‌خوتر و به‌عشرت فرمان بردارتر خُتنی و خلخی و نخشی و تبتی بود، و از همه دلیرتر و شجاع‌تر ترک قای بود، و از همه بلاکش‌تر و رنجورتر و سازنده‌تر بُجناک بود و تاتاری و یغمائی، و از همه سست‌تر و کاهل‌تر چگلی. و به جمع معلوم کند که از ترک نیکویی به تفسیر و زشت بی‌تفسیر نخیزد. و هندو به ضدّ اینست چنانکه چون در ترکی نگاه کنی، سری بزرگ بود و روی پهن و چشمهای تنگ و بینی پخچ و لب و دندان نه‌نیکو، چون یک‌یک را بنگری به ذات خویش نه نیکو بود و لکن چون همه را به جمع بنگری صورتی بود سخت نیکو، و صورت هندوان به خلاف اینست: چون یک‌یک را بنگری، هر یکی به ذات خویش سخت نیکو نماید و لکن چون به جمع درو نگری چون صورت ترکان ننماید. اما ترک را ذاتی رطوبتی و صفای صقالی<sup>۵</sup> هست، که هندوان را نیست، اما به طراوت دست از همه جنسی برده‌اند. لاجرم از ترک هر چه خوب بود به غایت خوب بود [و آنچه زشت بود به غایت زشت بود] و بیشتر عیب ایشان آنست که کندخاطر و نادان و مکابر و شغب‌ناک<sup>۶</sup> و ناراضی و بی‌انصاف و بد مست و بی‌بهانه آشوب [جوی] و بی‌زبان باشند و به شب سخت بددل باشند و آن شجاعت که به روز توانند نمود به شب نتوانند نمود. اما هنر ایشان آنست که شجاع

<sup>۱</sup> ظالم و سخت‌گیر

<sup>۲</sup> نقطه

<sup>۳</sup> نژادی از ترکی

<sup>۴</sup> نژادی ترک

<sup>۵</sup> صیقل خورده

<sup>۶</sup> فتنه‌انگیز

باشند و بی‌ریا، ظاهر دشمن و متعصب به هر کاری که به وی سپاری نیک آمین، نرم‌اندام به عشرت و ز بهر تجمل به ازیشان جنسی نیست.

غلام سقلابی<sup>۷</sup> و روسی و آلانی قریب‌اند، به طبع ترکان و لکن از ترکان بُردبارتر و کدود<sup>۱</sup>‌تراند، اما آلانی به شب دلیرتر از ترک بود و خداوند دوست‌تر بود. غلام گرجی به فعل به رومی نزدیک بود لکن دریشان چند عیب است: یکی دزدی و بی‌فرمانی و نهان‌گری و بی‌شکیبایی و کندکاری و سست‌طبعی و خداوند دشمنی و گریز پایی. اما هنرش آن بود که نرم‌تن بود و مطبوع و گرم‌فهم و آهسته‌کار و درست‌زبان و دلیر و راهبر و یادگیر. رومی عیش آنست که بدزبان و بد دل بود و سست طبع و کسلان و زود خشم و حریص و دنیا دوست بود و هنرش آنست که خویشتن دار و مهربان و خوش‌خوی و کدخدای سر و روزبهی جوی و زبان‌نگه‌دار بود. غلام ارمنی، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و گنده‌تن و دزد و شوخ‌گن و گریزنده و بی‌فرمان و بیهوده‌رای و خاین و دروغ‌زن و کفردوست و بددل و بی‌قوت و خداوند دشمن و سرتاپای وی به عیب نزدیک‌تر که به هنر، و لکن راست‌زبان و تیزفهم و کارآموز باشد. و عیب غلام هندو آن بُود که بدزبان بود و در خانه، کنیزکان از وی ایمن نباشند. اما اجناسِ هندو، نه چون اجناسِ دیگر قوم باشند، از آنچه همه خلق با یکدیگر آمیخته‌اند، مگر هندوان، از روزگار آدم باز عادت ایشان چنانست که هیچ پیشه‌ور جز با یک دیگر پیوند نکنند چنانکه: بقالان دختر ببقالان دهند و خواهند، و قصابان به قصابان، و خبازان به خبازان، و سپاهی به سپاهی، و برهمن به برهمن. پس درجه‌ی هر جنسی ازیشان طبعی دیگر دارند و من شرح هر یک نتوانم کرد که کتاب از حال خویش بگردد. اما بهترین ایشان هم مهربان باشند و هم به خرد و هم شجاع، و باید که یا برهمن بود یا راوت<sup>۲</sup> یا کرار. برهمن عاقل بود و راوت شجاع بود و کرار کدخدای سر بود، برهمن دانشمند بود راوت سپاهی کار بود. اما نوبی و حبشی، بی‌عیب‌تر بود و حبشی از نوبی به بُود، که در ستایش حبشی بسیار خبرست از پیغامبر صلی الله علیه و سلم.

اینست معرفت اجناس [و] هنر و عیب هر یک. اکنون شرطِ سوم آنست که آگاه باشی از علت‌های ظاهر و باطن به علامت، و آن‌چنان بود که در وقت خریدن غافل نباشی و به یک نظر راضی نباشی، که به اول

<sup>۷</sup> روسیه  
<sup>۱</sup> رنج‌کش  
<sup>۲</sup> بهادر، مهتر هندی

نظر بسیار خوب بود که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید. و دیگر که چهره‌ی آدمی پیوسته بر یک حال نماند، گه به خوبی و گه به زشتی همی گراید. و نیک نگه کن در اندام او تا بر تو چیزی پوشیده نگردد. و بسیار علت نهانی بود و علتی که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد تا چند روز خواهد آمدن، آن را علامتها بود، چنانکه اگر در گونه، لختی زرد فامی بود نه در فام و رنگ لبش گشته بود و پژمرده چشم‌ها بود دلیل بواسیر کند.

و اگر پلک چشم‌ها دایم آماس دارد، دلیل استسقا کند. و سرخی چشم و ممتلی<sup>۱</sup> بودن رگهای پیشانی، دلیل صرع دموی<sup>۲</sup> کند. و دیر جنبانیدن مژگان و لب خاییدن بسیار دلیل مالیخولیا کند. و کژی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناسور<sup>۳</sup> کند و بواسیر بینی. و موی سخت سیاه و سطر و خشن چنانکه جای جای سیاه تر بود، دلیل بود که موی رنگ کرده باشد. و بر تن جای[جای] که نه جای داغ کردن بود، داغ بینی و یا وشمخالکوبی کرده، نگاه کن تا زیر او برص<sup>۴</sup> نباشد و گشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل یرقان بود. و غلامان را ستان<sup>۵</sup> بخوابان و هر دو پهلوی او بمال و بنگر تا هیچ دردی و آماسی دارد، پس اگر دارد درد جگر و سپرز<sup>۶</sup> باشد. چون ازین علت‌های نهانی تجسس کردی، از آشکارا نیز بجوی: از بوی دهن و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و سستی گفتار و تیزی و همواری سخن و رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندان‌ها، تا بر تو مخرقه<sup>۷</sup> نکنند.

آنکه که این که گفتم بدیده باشی و معلوم کرده باشی، آن بنده که خری از مردمان به صلاح خر، تا در خانه‌ی تو هم به صلاح باشد. و تا عجمی یابی، پارسی گو مخر، که عجم را به خوی خود بر توانی آوردن اما پارسی گوی را نتوانی آوردن. و به وقتی که شهوت بر تو غالب بود، بنده را به عرض پیش خویش میار، که آن غلبه‌ی شهوت اندران وقت زشت را به چشم تو خوب گرداند. نخست، تسکین شهوت بکن، آنکه به خریدن آن مشغول شو. و آن بنده که به جای دیگر عزیز بوده باشد مخر، که اگر چه او را عزیز داری از تو منت آن ندارد که خود را جای دیگر همچنان دیده باشد، و اگر خوار و ذلیل داری یا

<sup>۱</sup> پر، آکنده

<sup>۲</sup> منسوب به دم، خون

<sup>۳</sup> جراحت

<sup>۵</sup> بر پشت خوابیده

<sup>۶</sup> طحال

<sup>۷</sup>



بگریزد یا فروختن خواهد یا به دل دشمن شود. بنده را از جایی خر، که اندران خانه بد داشته باشند تا به اندک مایه نیک داشت تو از تو سپاس دار بود و ترا دوست دارد. و هر چند گاهی از بندگان اندک مایه ببخشای و مگذار که پیوسته محتاج درم باشند، که آنگه به ضرورت به طلب درمی روند. و بنده‌ی قیمتی خر، که گوهر هر کسی باندازه‌ی قیمتش بود. و آن بنده که خواجه‌ی بسیار داشته باشد مخر که بنده‌ی بسیار خواجه و زن بسیار شوی ستوده نیست، و آنچه خری روزافزون خر. و چون بنده فروخت خواهد، ستیزه مکن و بفروش از آنکه زن که طلاق خواهد و بنده که فروخت خواهد از آن زن و از آن بنده [هیچ کس] شادمانه نباشد. و اگر بنده به عمد کاهلی کند و به قصد در خدمت تقصیر کند نه به سهوی و خطائی، به ستم وی را روزبهی میاموز که وی به هیچ حال جلد و روزبه نشود؛ زود بفروش که خفته را بیانگی بیدار توان کرد و تن زده را به صد بانگ بوق و دهل بیدار نتوان کردن.

و عیال نابکار آینده گرد مکن، که کم عیالی دَوم توانگریست و خدمتگار چندان دار که نگریزد، و آن را که داری به سزا نیکو دار، که یک تن ساخته داری به که دو تن ناساخته. و مگذار که در سرای تو بندگان برادر خواندگی گیرند و کنیزکان خواهر خواندگی که تولد آن بزرگ بُود. و بر بندگان و آزادگان خویش بار به طاقت او بر نه، تا از بی طاقتی بی فرمانی نکنند، و خود را به انصاف آراسته دار تا آراسته‌ی آراستگان باشی. و بنده باید که پدر و مادر و برادر و خواهر خویش خداوند خویش را داند. و بنده‌ی نخاسبرده فروش فرسوده مخر، باید که بنده از نخاس چنان ترسد که خر از بیطار<sup>۱</sup>. بنده‌ای که بهر وقت و بهر کاری فروخت خواهد وز خریدن و از فروختن خویش باک ندارد، دل بر وی منه، که از وی فلاح نیاید، زود به دیگری بدل کن، چنان طلب که برین گونه بود که گفتم.

---

<sup>۱</sup> دام‌پزشک

## باب بیست و چهارم در خریدن ضیاع و عقار

و اما ای پسر! بدان و آگاه باش که اگر ضیعت و خانه خواهی خریدن و هر چه خواهی خرید و فروخت، حدّ شرا و بیع نگه دار. هر چه خری در وقت کسادى خر و آنچه فروشی در وقت روایی فروش. و از سود طلب کردن عیب مدار که گفته‌اند: *بباید چمیدار بخوای چرید* و از مکاسچانه زدن کردن، غافل مباش که مکاس و تعبیر نیمی از تجارتست. اما آنچه خری باندازه‌ی سود [و] زیان باید کرد، و اگر خواهی که مفلس نگردی از سود ناکرده خرج مکن. و اگر خواهی که بر مایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن سود زیان باشد پرهیز. و اگر خواهی که با خواسته‌ی بسیار درویش نباشی، حسود و آزمند مباش، و در همه کارها صبور باش که صبوری دَوَم عاقلیست. اندر صلاح و کار خویش به هیچ گونه غافل مباش، که غافلی دوم احمقی است. و در کارها تهور مکن که تهور دوم جاهلیست. و چون کار بر تو پوشیده شود و شغل بر تو بسته شود، زود با سر رشته شو و صبور باش تا روی کار پدید آید که هیچ کار به شتاب زدگی نیکو نشود. و چون بر سر شری و بیع رسیدی اگر خواهی که خانه خری در کویی خر که مردم مصلح باشند و به کناره‌ی شهر مخر و اندر بن بارو مخر و از بهر ارزانی خانه‌ی ویران مخر. اول به همسرایه<sup>۱</sup> نگه کن، که کیست که گفته‌اند: *مثل «الجار ثم الدار»*. بزرجمهر گوید: چهار چیز بلای بزرگست: همسرایه‌ی بد، و عیال بسیار، و زن ناسازگار، و تنگ‌دستی. و البته به همسرایگی علویان و دانشمندان و خادمان خانه مخر، و جهد کن تا به کویی خری که اندران کوی توانگرتر کسی تو باشی. اما همسرایه‌ی مصلح‌گزین و حق و حرمت همسایه نگه‌دار، خبر *«المؤمن من امن جاره بوائقه»*. و با مردمان کوی و محلت نیکو باش، و بیماران را به پرسیدن رو و خداوند عزّی‌صاحب عزا را به تعزیت رو، و مرده را به جنازه رو. و بهر شغل که همسرایه را باشد، با وی موافقت کن، اگر شادی بود با همسرایه هم موافقت کن و به طاقت خویش هدیه فرست یا خوردنی یا داشتنی تا محتشم‌ترین کوی تو باشی. و کودکان همسرایگان را که بینی پیرس و بکنار گیر و بنواز. و پیران کوی را حرمت دار. و در مَزْگَتِ مسجد کوی جماعت به پای دار، و ماهِ رمضان به شمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن، که مردمان با هر کسی آن راه دارند که مردمان با ایشان دارند.

<sup>۱</sup> همسایه

بدان که هر چه مردم یابد از برزیده‌یعمل کرده خویش یابد، پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی، که هر کس که آن کند که نباید کردن آن بیند که نباید دیدن. اما وطنِ خویش تا بتوانی در شهرهای بزرگ ساز و اندران شهر باش که ترا سازگار باشد. و خانه چنان خر که بام تو از بامه‌ای دیگران بلندتر باشد تا مردمان را در تو دیدار نباشد، و لکن رنج دیدارِ خویش از همسایه بازدار. و اگر ضیعت خری، بی‌معدن و بی‌همسایه مخر، و تاوان زده و عیب گنعب گین مخر. هر چه خری به فراخ سال خر و تامواضب باش ضیعت مقسوم و بی‌شبهت یا بی‌نامقسوم و باشبهت مخر. و خواسته‌ی بی‌مخاطره ضیعت شناس، اما چون ضیعت خریدی، پیوسته در بندِ عمارت باش، هر روز عمارتی به نو[ی] می‌کن، تا هر وقت دخلی به نو[ی] همی یابی. البته از عمارت کردن ضیاع و عقار میاسای، که ضیاع به دخل عزیز بود، که اگر بی‌دخل باشد چنان دان که همه بیابانها ضیاع تست، که دهخدا را به ده قیمت بود و دیهده، آبادی را به دخلعمارت و دخل جز به عمارت حاصل نشود.

## باب بیست و پنجم - اندر خریدن اسب

اما اگر اسب خری هشیار باش تا بر تو غلط نرود که جوهر اسب و آدمی یکیست. اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که کنی برتابد، چنانکه اسب بد و مرد بد را چندانکه بتوان نکوهیدن شاید. و حکیمان گفته‌اند که: جهان به مردم پیاست و مردم به حیوان، و نیکوتر حیوانی از حیوانات اسبست، که داشتن او هم از کدخدایی است و هم از مروت. و در مثل گویند که: اسب و جامه را نیکو دار تا اسب و جامه تو را نیکو دارد. و معرفت نیک و بد ایشان دشوارتر از آن مردم است که مردم را با دعوی معنی بود و اسب را نبود بلکه دعوی اسب دیدارست تا از معنی خبر یافتن، اول به دیدار نگر که اگر بهنر غلط کند به دیدار نکند که اغلب اسب نیک را صورت نیکو بود و بد را بد بود. پس نیکوتر صورتی چنانکه استادان بیطره<sup>۱</sup> گفته‌اند: باید که دندان باریک و پیوسته و سپید بود و لب زیرین درازتر و بینی بلند و فراخ و کشیده و پهن پیشانی و املس<sup>۲</sup> بناگوش و دراز گوش و میان گوش ها گشاده، آهخته<sup>۳</sup> گردن، باریک تنگ گاه، بُن گردن سطر و سطر خرده گاه<sup>۴</sup> و زیرین قصبه<sup>۵</sup> کوتاه‌تر از زورین، خرد موی و سُم‌های وی دراز و سیاه و گرد پاشنه و بلند پشت، کوتاه تهی گاه، فراخ سینه، میان دست و پای‌های او گشاده، دم او گشن<sup>۶</sup> و دراز، پرهی دم او باریک و کوتاه، سیاه خایه و سیاه چشم و مژه، و اندر راه رفتن هشیار، مالیده خرد گاه، کوتاه پشت، معلق سرین، عریض کفل<sup>۷</sup>، درون سوی ران او پر گوشت و به هم در رسته؛ و چون سوار بر خویشتن حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد.

و این هنرها که گفتم باید که علی‌الاطلاق<sup>۸</sup> در هر اسبی بُود تا نیک بود. و آنچه در اسبی بود و در دگری نبود هنر رنگهاست. و از همه رنگ‌ها بهتر کُمیت<sup>۹</sup> بهیم<sup>۱۰</sup> خرما گونست که هم نیکو بود و هم در سرما و

<sup>۱</sup> دام پزشکی

<sup>۲</sup> صاف، براق

<sup>۳</sup> برآورده

<sup>۴</sup> سر دست و پای اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چدار و بخاو بر آن نهند و ریسمان بر آن بندند.

<sup>۵</sup> دسته موی پیچیده

<sup>۶</sup> انبوه

<sup>۷</sup> میان دو ران

<sup>۸</sup> بدون قید و شرط

<sup>۹</sup> اسب

<sup>۱۰</sup> اسب یکرنگ

در گرما صبور و رنج کش باشد. اما اسب چرمه<sup>۱</sup> ضعیف بود، لکن اگر خایه و میان ران‌ها و کون و دم و دست [و] پای و برش و ناصیه<sup>۲</sup> و دم سیاه باشد نیک بود. و اسب زرده آن جنس [نیک بود] که به غایت زرده بود و بر وی درم درم و بش و ناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او این همه سیاه بود. و اسب سمند باید که چنین بود. و گلگون باید که یک رنگ بود و هیچ به ابلقی<sup>۳</sup> نزنند. و ادهم<sup>۴</sup> باید که سیاهی بریق بود و نه باید که سرخ چشم بود که بیشتر اسب سرخ [چشم] دیوانه بود و معیوب. و اسب پور<sup>۵</sup> کم بود که نیک بود. و ابرش<sup>۶</sup> بد بود خاصه که چشم و کون و خایه و سم او سپید بود.

و اسب دیزه<sup>۷</sup> که سیاه قوایم بود بر آن صفت که زرده را گفتیم نیک بود. و اسب ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود. و چون هنرهای اسبان بدانستی عیب‌ها نیز بدان که در اسبان چند گونه عیب است. عیبی [که] به کار زیان دارد و به دیدار زشت بود، و باشد که نه چنین بود و لکن می‌شوم<sup>۸</sup> و صاحب‌گش [بود]، و باشد که با علت‌ها و با خوی‌های بد بود که بعضی بتوان برد و بعضی نتوان. و هر عیبی و هر علتی را نامیست که بدان نام بتوان دانستن چنانکه یاد کنم. بدان که عیب است اسب یکی آنست که گنگ بود و اسب گنگ راه بسیار گم کند و علامتش آنست که چون مادیانی بیند اگر چه نر فروهلد بانگ ندارد. و اسب اعشی، یعنی شب‌کور، بد بود و علامتش آن بود که به شب از چیزی که دیگر اسبان برمند نرمد و هر جای بد که برانی برود و پرهیز نکند. و اسب کر بد بود و علامتش آنست که چون بانگ اسبان شنود، جواب ندهد و مادام گوش باز پس افکنده بود.

و اسب چپ بد بود و خطا بسیار کند و علامتش آنست که چون او را به دهلیزی<sup>۹</sup> اندر کشی، نُخست دست چپ اندر نهد. و اسب اعمش<sup>۱۰</sup> آن بود که روز بد بیند و علامتش آنست که حدقه‌ی چشم وی سیاهی بود که به سبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه بر هم نزنند و این عیب باشد [که در

<sup>۱</sup> اسب سفیدی موی

<sup>۲</sup> موی پیش سر

<sup>۳</sup> دو رنگی

<sup>۴</sup> اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد

<sup>۵</sup> فرزند

<sup>۶</sup> اسب که نقطه‌های خرد سفید دارد

<sup>۷</sup> اسب را گویند که از کاکل تا دمش خط سیاه کشیده شده باشد

<sup>۸</sup> ناخجسته

<sup>۹</sup> میان در و خانه

<sup>۱۰</sup> کسی که به سبب مرض، آب از چشمش جاری شود

یک چشم باشد] و بود که هر دو چشم بود. و هر چند به ظاهر اسب احوال<sup>۱</sup> معیوب بود اما عرب و عجم متفق اند که مبارک بود و چنین شنیدم که دُلْدُل<sup>۲</sup> احوال بوده است. و اسب ارجل<sup>۳</sup> و اعصم<sup>۴</sup> یعنی پای سپید شوم بود و اگر به پای چپ یا به دست چپ سپید بود شوم تر بود. و اسب ازرق<sup>۵</sup> اگر به هر دو چشم ازرق بود روا بود، اما اگر به یک چشم ازرق بود خاصه به چپ بد بود. و اسب مغرب<sup>۶</sup> بد بود یعنی سپید چشم. و اسب پوزه نیز بد بود [و اسب اقود نیز بد بود] یعنی راست گردن و چنین اسب اندر و حل نیک برنگردد. و اسب خول هم بد بود آنکه هر دو پایش کژ بود به پارسی کمان پای خوانند بسیار بیوفتد. و اسب قالع شوم بود آنکه بالای کاهل گردبای موی دارد. و مهقوع<sup>۷</sup> همچنین آنکه گردبا زیر بغلش بود، اگر به هر دو جانب بود شوم تر بود. و اسب فرستون<sup>۸</sup> هم شوم بود که گردبای سم دارد، از درون سو و از برون روا بود. و اسد<sup>۹</sup> نیز بد بود یعنی که سم در نوشته و آن را احنف نیز گویند. و آنکه دستش درازتر بود یا پایش، هم بد بود به نشیب و فراز و آن را اقرن خوانند و اسب اعزل هم [بد] بود یعنی کژ دم و وی را اکشف خوانند از آنچه مادام عورتش پیدا بود و اسب سگ دم نیز بد بود و اسب افحج نیز بد بود آنکه پای بر جای دست خویش نتواند نهادن و اسب اسبق بد بود دایم لنگ بود و آن آن بود که بر مفاصل غدد دارد و اسب عرون هم بد بود و آن آن بود که استخوان در مفاصل دست دارد و اگر در مفاصل پای دارد اقرن خوانند و هم بد بود و مانع الکراب و سرکش و شמוש و گزنده و بسیار بانگ و ضراط<sup>۹</sup> و لگدن و آنکه سرگین افگند درنگ کند و آنکه نر خویش بسیار فروهلد این همه بد بود و اسب زاغ چشم شب کور بود.

شنیدم در حکایتی که چوپان احمد فریغون روز نوروز پیش وی رفت بی هدیه‌ی نوروزی و گفت: زندگانی خداوند دراز باد! هدیه‌ی نوروزی نیاورده‌ام از آنچه بشارتی به از هدیه دارم. فریغون گفت:

<sup>۱</sup>الوچ، دو بین، کسی که همه چیز را دوتایی می بیند

<sup>۲</sup>اسب پیامبر

<sup>۳</sup>اسب با یک پای سفید

<sup>۴</sup>اسبی با یک پای سفید

<sup>۵</sup>کبود چشم

<sup>۶</sup>صاحب هقعه (لکه سفید)

<sup>۷</sup>قپان که بارها بدان ستجد و آن را کپان گویند یعنی بزرگ و قپان معرب آن شده

<sup>۸</sup>اسب که رانها نزدیک و سمها دوردور نهد و در هر دو بند دست وی اندک پیچیدگی بود و جانب راست سم آن به

بیرون رویه مایل باشد. و اگر جانب چپ باشد آنرا افقد نامند

<sup>۹</sup>تیز آواز

بگوی، چوپان گفت: تو را دوش هزار مادیان کره‌ی زاغ چشم بزاده است. احمد وی را صد چوب بفرمود زدن، گفت: این چه بشارت بود که مرا آوردی که تو را هزار کره‌ی شب کور بزاد؟ اکنون چون این که گفتم بدانستی از علت‌های اسبان نیز آگاه باش که هر یک را نامیست: نام رنج‌های اسبان انتشار، کعاب، ودحن، و مشش، و عرن، و شقاق، و جمع و قمع، و ناصور، و جذام، و برص، و جرد، و نمله، و ملح، و نفخه، و فقد، و ارتهاش، و سرطان، و فتق، و مکتاف، و فعاس، و خناق، و دیوه، و معل، و عصاص، و ستل، و شفشی، و سعار، و رهصه و بره.

این علت‌ها را مجمل گفتم اگر همه را تفسیر کنم دراز گردد و این [همه که گفتم عیب است و پیری از همه عیب‌ها بتر که هر عیبی که بود] بتوان برد مگر عیب پیری که نتوان برد. اما اسب بزرگ خر تا پنج دانگ که اگر چه مرد بهی و منظرانی<sup>۱</sup> باشد بر اسب کوچک حقیر نماید. و بدان که پهلوی اسبان بیشتر از جانب راست یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد از آنچه ارزد زیادت بخر که کم اسبی ازو سبق بتواند برد. هر چه خری از چهار پای و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خر که تا تو زنده‌ای منافع آن به تو می‌رسد، بی‌شک آخر تو را هم زن و فرزند بود روزی، چنانکه کسی گوید: هر که او مردست جفت او زن باید.

---

<sup>۱</sup>دیدنی

## باب بیست و ششم - اندر آیین زن خواستن

و چون زن خواستی ای پسر حرمت خود را نیکو دار. اگر چند چیز عزیزست، از زن و فرزند خود دریغ مدار. اما از زن به صلاح و [فرزند] فرمان بردار و مهربان و این کار توست که به دست تست، چنانکه من در بیتی گویم:

### فرزند چو پروری و زن چون داری

اما چون زن کنی، طلب [مال] زن مکن و طلب غایت نیکویی زن مکن، که به نیکویی معشوقه گیرند. زن پاک‌روی و پاک‌دین باید و کدبانو و شوی‌دوست<sup>۱</sup> و پارسا و شرم‌ناک و کوتاه‌دست و کوتاه‌زبان و چیزنگاه دارنده باید که باشد تا نیک بود که گفته‌اند که: زن نیک عافیت زندگانی بود. اگرچه زن مهربان و خوب‌روی و پسندیده‌ی تو باشد، تو یک‌باره خویشان را در دست او منه و زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند که: چرا دختر دارا را به زنی نکنی که بس خوبست؟ گفت: سخت زشت باشد که چون ما بر مردان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود. اما زن محتشم‌تر از خویشان مخواه، و تا دوشیزه یابی، شوی کرده مخواه، تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد و پندارد که همه مردان یک گونه باشند، طمع مردی دیگرش نباشد. و از دست زن بادلست<sup>۲</sup> و زفان‌دار و ناکدبانو بگریز که گفته‌اند که: کدخدای رود باید [و کدبانو بند اما نه] چنانکه چیز تو را در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیز خویش مالک باشی، که آنگه تو زن او باشی نه او زن تو. و زن از خاندان به صلاح باید خواست و نباید که دختر کی بود، که زن از بهر کدبانویی باید خواست نه از بهر طبع، که از بهر شهوت از بازار کنیز کی توان خرید که چندین رنج و خرج نباشد. باید که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد، کدبانویی و کدخدایی مادر و پدر دیده باشد، تا چنین زنی یابی درخواستن او هیچ تقصیر مکن و جهد کن تا وی را بخواهی. و دیگر بکوش تا به هیچ وجهی او را غیرت ننمایی و اگر رشک خواهی نمود خود، نخواهی بهتر بود که زن را رشک نمودن به ستم ناپارسایی آموختن بود. و بدان که زنان به غیرت، بسیار مردان را هلاک کنند و نیز تن خویش را فراز کمتر کسی دهند از رشک و حمیت ننگ و عار داشتن، در اصطلاح

<sup>۱</sup> شوهر دوست

<sup>۲</sup> کنایه از تهی دست



، حمیت عبارتست از آنکه در محافظت ملت یا حرمت از چیزهایی که محافظت از آن واجب بود تهاون ننماید و باک ندارند. اما چون زن را رشک نمایی و با وی دو کیسه نباشی بدانچه خدای تعالی تو را داده بود، وی را نیکو داری، از مادر و پدر و فرزند تو بر تو مشفق تر بود، خویشان را از وی دوست تر کس مدار. و اگر غیرتش نمایی از هزار دشمن دشمن تر شود بر تو و از دشمن بیگانه حذر توان کرد و از وی نتوان کرد.

و چون زن دوشیزه خواستی اگر چه بوی مولع باشی، هر شب با وی بازی مکن که وی از تو بدان نیازارد، پندارد که خود همه خلق چنانند تا اگر وقتی تو را عذری یا سفری باشد این زن را بی تو صبر بود، و اگر هر شب با وی خفتن عادت کنی وی را همان آرزو کند، دشوار صبر تواند کردن. و زنان را به دیدار و نزدیکی هیچ مرد استوار مدار، اگر چه مرد پیر و زشت، و هیچ خادم را در خانه‌ی زنان راه مده و اگر چه سیاه و ساده باشد مگر سیاهی زشت و پیر و ممسوخ<sup>۱</sup> بود. و شرط غیرت نگاه‌دار و مرد بی غیرت را به مرد مدار که هر که را غیرت نباشد، وی را دین نباشد. و چون زن خویشان را برین جمله داشتی اگر خدای تعالی تو را فرزندی دهد، اندیشه کن به پروردن فرزند خویش.

---

<sup>۱</sup> مسخ شده، تغییر شکل و صورت داده

## باب بیست و هفتم - در حق فرزند و حق شناختن

اگر پسریّت آید، ای پسر، اول چیزی باید که نام خوش برو نهی که از جمله حق‌های پدران بر فرزندان یکی آنست که او را نام خوش نهد. دوم آنکه: به دایگان عاقل و مهربان سپارد، و بوقت سنّت کردن، سنّت کنی و به حسب طاقت خویش شادی کنی. و قرآن‌اش بیاموزی تا حافظ قرآن شود. و چون بزرگ‌تر شود، اگر رعیت باشی، وی را پیشه‌ای بیاموزی و اگر اهل سلاح باشی، به معلم سلاح دهی تا سواری و سلاح شوریدن بیاموزد و بداند که بهر سلاحی کار چون باید کردن. و چون از سلاح آموختن فارغ گردی، باید که فرزند را شناو کردن بیاموزی، چنانکه من چون ده ساله شدم ما را حاجبی<sup>۱</sup> بود با منظر، گفتندی وی را، رایشی<sup>۲</sup> و فروسیّت<sup>۳</sup> نیکو دانستی. پدرم رحمه‌الله مرا به وی سپرد تا مرا سواری و زوبینیزه و تیر انداختن و نیزه باختن و کمند افگندن جمله هر چه در باب فروسیّت و رجولیت بود بیاموختم. پس حاجب با منظر و ریحان خادم پیش امیر شدند و گفتند: ای خداوند، خداوندزاده هر چه ما دانستیم بیاموخت، خداوند فرمان دهد تا فردا به نخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند. امیر گفت: نیک آید. روز دیگر برفتم و هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم. امیر ایشان را خلعت فرمود. پس گفت: این فرزند مرا آنچه بیاموخته‌ای نیک بدانسته است و لکن بهترین هنری نیاموخته است. گفتند: آن چه هنرست؟ امیر گفت: این همه هر چه داند از معنی هنر و فضل همه آنست که اگر به وقت حاجت اگر وی نتواند کرد ممکن بود که کسی از بهر وی بکند، آن هنر که وی را باید کرد از بهر خویش و هیچ کس از بهر وی نتواند کرد وی را نیاموخته‌اید. ایشان پرسیدند که آن کدام هنرست؟ امیر گفت: شناو کردن که از بهر وی جز وی کسی نتواند کردن. و دو ملاح جلد را از آبسکون بیاوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا شناو بیاموختند به کراهیت نه به طبع و لکن نیک بیاموختم. تا اتفاق افتاد که آن سال که به حج همی رفتم از راه شام بر در موصل، ما را قطع افتاد و قافله بزدند و عرب بسیار بودند و ما با ایشان بسنده نبودیم. در جمله الامر من برهنه به موصل آمدم، هیچ چاره نداشتم، اندر کشتی نشستیم به دجله و به بغداد رفتم و آنجا کار نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد. غرضم آنست که اندر دجله پیش از آنکه به عکره رسند جایی مخوفست و گردابی صعب، چنانکه اوستادی جلد باید که ملاحی داند تا آنجا

<sup>۱</sup> دربان، قابوچی  
<sup>۲</sup> مربی اسب  
<sup>۳</sup> سوارکاری

بگذرد، که اگر صرف آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاک شود. ما چند تن اندر کشتی بودیم بدان جای رسیدیم. ملاح اوستاد نبود، ندانست که چون باید گذشتن، کشتی به غلط اندر میان آن جایگاه برد و غرقه گشت. قریب بیست و پنج مرد بودیم، من و مردی دیگر بصری و غلامی از آن من زیر ک کیکاوسی نام به شنا بیرون آمدیم؛ دیگران جمله هلاک شدند. بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت گشت، در صدقه دادن از بهر پدرم و ترحم فرستادن زیادت کردم و بدانستم که آن پیر این چنین روزی را پیش همی دید که مرا شناوگری آموخت و من ندانستم.

پس باید که هر چه آموختنی باشد، از فضل و هنر، فرزند را همه بیاموزی تا حق پدری و شفقت پدری به جای آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد. هر هنری و فضلی روزی به کار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن. و در هر علمی که مرو را آموزی اگر معلمان از بهر تعلیم مر او را بزنند شفقت مبر، بگذار تا بزنند که کودک علم و ادب و هنر به چوب آموزد نه به طبع خویش. اما اگر بی ادبی کند و توازی در خشم شوی، به دست خویش وی را مزین، به معلمانش بترسان و ادب کردن ایشان را فرمای کردن تا کینه‌ی تو اندر دل وی نماند. اما با وی همیشه صبور باش، تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان بود. و درم و زر و آرزویی که وی را باید از وی باز مدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد از بهر میراث. و نان فرزند ادب آموختن دان و فرهنگ دانستن، اگر چه بد روز فرزندی بود تو بدان منگر، شرط پدری به جای آر و اندر ادب آموختن وی تقصیر مکن هر چند که اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی و اگر بیاموزی خود روزگارش بیاموزد، چنانکه گفته‌اند: حکمت «من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل و النهار»<sup>۱</sup> و همین معنی به عبارتی دیگر جدّ من شمس المعالی، رحمه الله علیه، گوید: [من لم یؤدبه الابوان یؤدبه الملوان]<sup>۲</sup>. اما تو شرط پدری نگاه دار که وی خود چنان زید که فرستاده باشد، مردم چون از عدم به وجود آید خلق و سرشت وی با او باشد اما از بی قوتی و عجز و ضعیفی پیدا نتواند کردن، هر چند بزرگ تر همی شود و جسم و روح وی قوی تر همی گردد فعل وی پیدا همی گردد، نیک و بد، تا چون وی به کمال رسد، عادت وی نیز به کمال رسد، تمامی روزبهی و روزبتری پیدا شود. و لکن تو فرهنگ و هنر را میراث خود گردان و به وی بگذار

<sup>۱</sup> هر که پدر و مادرش او را ادب نکنند، روز و شب ادبش خواهند کرد

<sup>۲</sup> هر که او را پدرش ادب نکرد، کشتیان ادب کرد

تا حق وی گزارده باشی که فرزندان مردمان خاصه را به از هنر و ادب و فرهنگ نیست و فرزندان عامه را میراث به از پیشه نیست، هر چند پیشه نه کار کودکان محشمانست، هنر دیگرست و پیشه دیگر. اما از روی حقیقت، نزدیک من، پیشه بزرگترین هنرست و اگر فرزندان مردمان خاصه صد پیشه دانند چون به کسب نکنند همه هنرست و هنر یک روز به برآید.

چنانکه گشتاسپ چون از مستقر خویش بیفتاد، و آن قصه درازست، اما مقصود اینست که وی به روم افتاد در قسطنطنیه رفت، با وی هیچ چیز نبود از دنیای وی و عیب می داشت نان خواستن. مگر اتفاق چنان افتاده بود که به کودکی در سرای پدر خویش آهنگران دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها و دهانها کردند مجاور، و مگر در طالع وی این صنعت اوفتاده بود. هر روز گرد ایشان همی گشتی و همی دیدی و این صنعت بیاموخته بود. و این روز که به روم درماند هیچ حيله ندانست، به دوکان آهنگران رفت و گفت: من این صنعت دانم. وی را به مزدور گرفتند و چنانکه آنجا بود از آن صنعت همی زیست و به کس نیازش نبود؛ تا آن وقت که به وطن خویش باز رسید، چنانکه شنیده ای، بعد از آن بفرمود که هیچ محتشم فرزند خویش را صنعت آموختن عیب مدارید که بسیار وقت باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد، هر دانشی که بدانی روزی به کار آید، و بعد از آن در عجم آن رسم در افتاد که هیچ محتشم نبود که صنعتی ندانستی هر چند بدان حاجتش نبودی و آن به عادت کردند.

پس هر چه بتوانی آموختن بیاموز که منافع آن به تو بازگردد. اما چون پسر بالغ گشت بنگر اندر وی اگر سر صلاح و کدخدایی دارد و دانی که بزنی و کدخدایی مشغول خواهد شدن پس تدبیر زن خواستن کن و زنت بده تا آن حق نیز گزارده باشی. اما اگر پسر را زن همی دهی و اگر دختر را به شوی دهی با خویشاوندان خویش وصلت مکن و زن از بیگانگان خواه که با قرابات خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود خون و گوشت توند، پس زن از قبیله ی دیگر خواه تا قبیله ی خویش را بدو قبیله کرده باشی و بیگانه را خویش گردانیده تا قوت تو یکی دو باشد و از دو جانب تو را معاونت کنان باشند. پس اگر دانی که سر کدخدایی و روزبهی ندارد پس دختر مسلمانی را با وی در بلا مفکن که هر دو از یک دیگر برنج باشند، بگذار تا چون بزرگ شود خود چنانکه خواهد کند یا به زندگانی تو یا بعد از مرگ تو که به همه حال چنان تواند بود که فرستاده باشند.

اگر دختریت باشد وی را به دایگان مستور سپار و نیکو پرور، و چون بزرگ شود به معلم ده تا نماز و روزه و آنچه در شریعت است بیاموزد و لکن دبیری میاموزش. و چون بزرگ شود جهد آن کن که هر چند زودتر به شویش دهی که دختر نابوده به، و چون به بُود یا به شوی به یا به گور، که صاحب شریعت ما صلی الله علیه وسلم گوید: «دفن البنات من المکرمات». اما تا در خانه‌ی توست مادام بر وی به رحمت باش که دختران اسیر مادر و پدر باشند، که پسران اگر پدر ندارند ایشان به طلب شغلی توانند رفت و خویشان توانند داشت، دختر بیچاره بود آنچه داری نخست در وجه برگ وی کن و شغل وی بساز و وی را در گردن کسی کن تا از غم وی برهی. اما اگر دخترت دوشیزه باشد داماد دوشیزه کن تا چنانکه زن دل در شوی بندد شوی نیز دل در وی بندد.

چنانکه شنیدم که چون شهربانو دختر یزدگرد شهریار را اسیر بردند از عجم به عرب، امیر المؤمنین عمر خطاب، رضی الله عنه، فرمود که وی را بفروشید. چون وی را بیع خواستند کردن امیر المؤمنین علی، رضی الله عنه، فراز رسید؛ گفت: قال رسول الله، صلی الله علیه وسلم «لیس البیع علی ابناء الملوک»، چون وی این خبر بداد بیع از شهربانو برخاست. او را بخانه‌ی سلمان فارسی بنشانند تا به شوی دهند. چون شوی برو عرضه کردند، شهربانو گفت: تا مرد را نبینم زن او نباشم، مرا بر منظره‌ای بنشانید و سادات عرب را بر من بگذرانید تا آنکه مرا اختیار افتد شوی من باشد. در خانه‌ی سلمان وی را بر منظره‌ای بنشانند و سلمان به بر او بنشست و آن قوم را تعریف همی کرد که این فلانست و آن فلانست. وی هر کسی را نقصی همی کرد تا امیر المؤمنین عمر، رضی الله عنه، برگذشت، شهربانو پرسید که: این کیست؟ سلمان گفت: امیر المؤمنین عمر خطاب، رضی الله عنه. شهربانو گفت: مردی محتشم است و بزرگوار اما پیرست. امیر المؤمنین علی، علیه السلام، برگذشت، پرسید که: این کیست؟ سلمان گفت: پسر عم پیغامبر ماست، علی بن ابی طالب، علیه السلام. گفت: مردی سخت بزرگوارست و سزای منست اما مرا بدان جهان از فاطمه‌ی زهرا، رضی الله عنها، شرم آید، ازین جهت نخواهم. پس امیر المؤمنین حسن بن علی، رضی الله عنهما، برگذشت، پرسید و گفت: این در خور منست و لکن بسیار نکاح است نخواهم؛ تا امیر المؤمنین حسین، رضی الله عنه، برگذشت. ازو پرسید، گفت: شوی من این باید که باشد که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید و من هرگز شوی نکرده‌ام و او زن نکرده است.

اما داماد نیکوروی گزین و دختر به مرد زشت‌روی مده که دختر دل بر شوهر زشت‌روی ننهد تو را و شوی را بدنامی بُود. پس باید که داماد پاک‌روی و پاک‌دین و به‌اصلاح و با بسیار کدخدایی باشد چنانکه تو نان و نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه و چون خواهد بودن. اما باید که داماد از تو فروتر بود هم به نعمت و هم به حشمت تا وی به تو فخر کند نه تو به وی تا دخترت به راحت و به استر و بزرگی زید. و چون چنین آمد که گفتم از وی چیزی بیشتر مطلب و دختر فروش مباش که او خود اگر مردم باشد مروت خویش به جای آرد، تو آنچه داری بذل کن و دختر خود را در گردن وی کن و برهان خود را از محنتی عظیم. و هر دوستی که تو را بود وی را همین پند ده تا برین جمله او نیز برود.

## باب بیست هشتم - در آیین دوست گرفتن

بدان ای پسر، که مردمان تا زنده باشند ناگزیر باشد از دوستان؛ که مرد اگر بی برادر باشد به که بی دوست؛ از آنچه حکیمی را پرسیدند که: دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر هم دوست به<sup>۱</sup>. پس اندیشه کن به کار دوستان بتازه داشتن رسم هدیه فرستادن و مردمی کردن، ازیرا که هر که از دوستان نیاندیشد، دوستان نیز ازو نیاندیشند. پس مرد همواره بی دوست بود و ایدون<sup>۲</sup> گویند که: دوست گویند دست باز<sup>۳</sup> دارندهی خویش بود<sup>۴</sup>. و عادت کن که هر وقت دوستی گرفتن، ازیرا که با دوستان بسیار عیب های مردم پوشیده شود و هنرها گستریده گردد. و لکن چون دوست نو گیری، پشت با دوستان کهن مکن، دوست نو همی طلب و دوست کهن را بر جای همی دار، تا همیشه بسیار دوست<sup>۵</sup> باشی که گفته اند: دوست نیک، گنجی بزرگ است؛ دیگر اندیشه کن که از مردمانی که با تو به راه دوستی روند و نیم دوست<sup>۶</sup> باشند با ایشان نیکویی و سازگاری کن و به هر نیک و بد با ایشان متفق باش، تا چون از تو همه مردمی بینند، دوست یکدل شوند؛ که اسکندر را پرسیدند که: بدین کم مایه روزگار این چندین ملک به چه خصلت بدست آوردی؟ گفت که: به دست آوردن دشمنان به تلطف و به جمع کردن دوستان به تعهد. و آنگه اندیشه کن از دوستان دوستان، که دوستان دوستان هم از جملهی دوستان باشند. و بترس از دوستی که دشمن تو را دوست دارد، که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد پس باک ندارد از دشمنی با تو کردن از قبل دشمن تو. و پرهیز از دوستی که مر دوست ترا دشمن دارد و دوستی که از تو بی بهانه و بی حجتی به گله شود نیز به دوستی وی طمع مکن.

و اندر جهان، بی عیب کس مشناس؛ اما تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید. و دوستان قدح<sup>۷</sup> را از جملهی ندیمان شمار، نه از جملهی دوستان؛ که ایشان دوستان دم و قدح باشند، نه دوستان غم و قرح. و بنگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن،

<sup>۱</sup> برادر هم بهتر است دوست باشد.

<sup>۲</sup> این چنین

<sup>۳</sup> کسی را که هر چه در دست داشته باشد، همه را ببازد و تمام کند. کنایه از جوانمردی و سخاوتمندی

<sup>۴</sup> دوست جوانمرد و سخی، حافظ دوستان خویش است.

<sup>۵</sup> کسی که دوست بسیار دارد

<sup>۶</sup> دوست معمولی

<sup>۷</sup> دوستان هم پیاله

با نیکان به دل دوست باش و با بدان به زفان<sup>۱</sup> دوستی نمای، تا دوستی هر دو گروه تو را حاصل گردد. و نه همه حاجتی به نیکان افتد، وقتی باشد که به دوستی بدان حاجت آید، به ضرورت که از دوستِ نیک مقصود برنیاید، اگر چه راه بردن تو نزدیک بدان، به نزدیک نیکان تو را کاستی درآید<sup>۲</sup>، چنانکه راه بردن تو به نیکان، نزدیک بدان آبروی فزاید، و تو طریق نیکان نگه‌دار که دوستی هر دو قوم تو را حاصل گردد. اما با بی‌خردان هرگز دوستی مکن که دوستِ بی‌خرد از دشمن بخرد<sup>۳</sup> بتر<sup>۴</sup> بود، که دوستِ بی‌خرد، با دوست از بدی آن کند که صد دشمن باخرد با دشمن نکند. و دوستی با مردم هنری و نیک‌عهد و نیک‌محضر دار، تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده شوی که آن دوستان تو بدان معروف و ستوده باشند. و تنهایی دوست‌تر دار از هم‌نشین بد، چنانکه من گویم:

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد<sup>۵</sup>      نه انده من خوری و نه انده خود  
هم‌جالس<sup>۶</sup> بد بودی تو رفته بهی<sup>۷</sup>      تنهایی به بسی ز هم‌جالس بد

و حق مردمان و دوستان به نزدیک خویش ضایع مکن، تا سزاوار ملامت نگردی که گفته‌اند: دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند: یکی ضایع‌کننده‌ی حق دوستان و دیگر ناشناسنده‌ی کردار نیکو. بدان که مردم را به دو چیز بتوان دانست که دوستی را شاید یا نه<sup>۸</sup>: یکی آنکه دوست او را تنگ‌دستی رسد چیز<sup>۹</sup> خویش ازو دریغ ندارد، به حسبِ طاقتِ خویش و به وقتِ تنگی‌هنگام فقر و تنگ‌دستی از وی برنگردد، تا آن وقت که با دوستی وی ازین جهان بیرون شود، او فرزندان آن دوست را و خویشاوندان و دوستان آن دوست را طلب کند و به جای ایشان نیکی کند. و هر وقت به زیارت تربت آن دوست رود و حسرتی بخورد هر چند آن نه تربت آن دوست او بود، چنانکه سقراط را شنیدم که همی‌بردند تا بکشندش که

<sup>۱</sup> زبان  
<sup>۲</sup> قدر و ارج تو را کم میکند. کم‌بها میشوی  
<sup>۳</sup> خرددار  
<sup>۴</sup> بدتر  
<sup>۵</sup> حیوان درنده  
<sup>۶</sup> هم‌نشین  
<sup>۷</sup> بهتر که رفته باشی  
<sup>۸</sup> شایسته دوستی هستند یا نه  
<sup>۹</sup> مال و ثروت



وی را الحاح<sup>۱۰</sup> کردند که: بت پرست شو، وی گفت: معاذ الله<sup>۱۱</sup> که من صُنْع<sup>۱۲</sup> صانع<sup>۱</sup> خویش را پرستم، بیردندش تا بکشند. قومی شاگردان با وی همی رفتند و زاری همی کردند چنانکه رسم باشد. پس وی را پرسیدند که: ای حکیم، اکنون دل خویش به کشتن نهادی بگوی تا تو را کجا دفن کنیم؟ سقراط تبسم کرد و گفت: اگر چنان باشد که مرا باز یابید، هر کجا که شما را باید دفن کنید، یعنی که آن نه [من] باشم چه قالب<sup>۲</sup> من باشد.

و با مردمان دوستی میانه دار<sup>۳</sup>، بر دوستان به امید دل مبنده، که من دوستان بسیار دارم، دوست خاصی خویش خود باش، و از پیش و پس خویشتن خود نگر و بر اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش، چه اگر هزار دوست باشد تو را از تو دوست تر تو را کس نبود. و دوست را به فراخی و تنگی آزمای، به فراخی حرمت و به تنگی سود و زیان. و دوستی که دشمن تو را دشمن ندارد، وی را جز آشنای خویش مخوان، چه آن کس آشنا بُود نه دوست.

و با دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خشنودی و بر جمله دوست آن را دان که تو را دوست دارد. و دوست را به دوستی چیزی میاموز، که اگر وقتی دشمن شود، تو را آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند. و اگر درویش باشی، دوست توانگر طلب مکن، که درویش [را] خود کس دوست نباشد، خاصه توانگران. و دوست بدرجهی خویش گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد. اما در دوستی مردمان دل استوار دار، تا کارهای تو استوار بود و لکن دوستی بی جرم دل از تو بردارد، به باز آوردن او مشغول مباش و نیز از دوست طامع دور باش که دوستی او با تو به طمع باشد نه به حقیقت. و با مردم حقوق<sup>۴</sup> هرگز دوستی مدار که مردم حقوق دوستی را نشاید، از آنکه حقد هرگز از دل حقوقد بنشود<sup>۵</sup> چون همیشه آزرده و کینه‌ور باشد دوستی تو اندر دل وی محکم نباشد و بر وی اعتماد نبود. و چون حال دوست گرفتن بدانستی آگاه شو از حال و کار دشمن، اندیشه کن درین معنی.

---

<sup>۱۰</sup> اصرار، پافشاری

<sup>۱۱</sup> به خدا پناه میبرم

<sup>۱۲</sup> آفرینش

<sup>۱</sup> آفریننده

<sup>۲</sup> جسم

<sup>۳</sup> در دوستی میانه‌رو باش

<sup>۴</sup> کینه‌توز

<sup>۵</sup> بیرون نرود

## باب بیست و نهم - در اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن ای پسر تا دشمن نیندوژی، پس اگر دشمنت باشد مترس و دل تنگ<sup>۱</sup> مشو، که هر که را دشمن نباشد دشمن کام<sup>۲</sup> باشد. و لکن در نهان و آشکارا از کار او غافل مباش و ز بد کردن او میاسای، دایم در تدبیر و مکر و بدی او باش و به هیچ وقت از حیلۀ او ایمن مباش و از حال و رای دشمن پرسیده همی دار تا در بلا و آفت و غفلت بسته نباشی. و تا روی کار نباشد با دشمن دشمنی آشکارا مکن و خویشان را به دشمن بزرگ نمای، اگر چه اوفتاده باشی، چاره را کار بند<sup>۳</sup> و با وی خویشان را از اوفتادگان منمای. و به کردار نیک و به گفتار خوش دل در دشمن مبند و اگر از دشمن شکر یابی آن را بی گمان شرنگی<sup>۴</sup> شمر. و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند که از دو کس بیاید ترسید: یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار<sup>۵</sup>.

و دشمن خُرد را هم خوار<sup>۶</sup> مدار<sup>۷</sup> و با دشمن ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی کنی و مگوی که او خُردست.

حکایت چنانکه شنودم که در خوراسان<sup>۸</sup> عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف، مهلب نام. گویند روزی در کوی همی رفت، اندر راه پای بر خربزه پوستی<sup>۹</sup> نهاد، پایش بلغزید و بیفتاد، کارد بر کشید و خربزه پوست را به کارد زد. چاکران او را گفتند: ای سرهنگ، مردی بدین عیاری و محتشمی که تویی، شرم نداری که خربزه پوست را بکارد زنی؟ مهلب گفت: مرا خربزه پوست بیفگند من که را به کارد زنم؟ هر که را مرا بیفگند، من او را زنم که دشمن من او بود. و دشمن را خوار نباید داشت، اگر چه حقیر دشمنی بود که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد. پس در تدبیر هلاک دشمن باش

<sup>۱</sup> پریشان، مضطرب

<sup>۲</sup> تیره بخت، کسی که اوضاع و احوالش بر وفق مراد دشمن است

<sup>۳</sup> به عمل در آوردن

<sup>۴</sup> حنظل، خربزه تلخ.

<sup>۵</sup> بی وفا

<sup>۶</sup> ذلیل، زبون، بدبخت

<sup>۷</sup> دشمن ضعیف را دست کم نگیر

<sup>۸</sup> خراسان

<sup>۹</sup> پوست خربزه ای

از آن پیش<sup>۱</sup> که وی تدبیر هلاک تو کند.

اما با هر کس که دشمنی کنی، چون بر وی چیره گشتی پیوسته آن دشمن را منکوه<sup>۲</sup> و به عاجزی به مردم منمای که آنگه تو را فخری بُود بدان چیرگی تو بر او<sup>۳</sup>، از عاجزی و نکوهیدگی او چیره شده باشی و اگر والعیاذ بالله وی بر تو چیره شُود، تو را عاری<sup>۴</sup> و عجزی عظیم باشد که از عاجزی و نکوهیدگی افتاده باشی. نبینی که چون پادشاهی فتحی کند، اگر چه خصمان<sup>۵</sup> پادشاه نه بس کسی بوده باشد، شاعران چون شعر فتح گویند و کاتبان چون فتح نامه نویسند<sup>۶</sup>، اول خصم را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند و سواران و پیادگان را بشیر<sup>۷</sup> و اژدها مانده کنند و مصاف لشکر و قلب و جناح و سالار لشکر وی را هر چند بتوانند ستود بستایند. و آنگه گویند لشکری بدین عظیمی، چون خداوند فلان با لشکر منصور خویش برسد، هزیمت کرد و پشت بگردانید تا بزرگی ممدوح خویش گفته باشند و قوت لشکر خویش نموده چه [اگر] آن قوم منهزم<sup>۸</sup> را و آن پادشاه را به عاجزی نکوهند، این پادشاه را که مظفر باشد بس نامی و افتخاری نباشد به شکستن ضعیفی و عاجزی نه در فتح نامه و نه در شعرهای فتح.

حکایت چنانکه وقتی به ری<sup>۹</sup> زنی پادشاه بود، به لقب سیّده گفتندی. زنی بود ملک زاده و عقیقه و زاهده و کافیه<sup>۱۰</sup> و دختر عمّ مادر من بود، زن فخرالدوله بود. چون فخرالدوله فرمان یافت، وی را پسری بود کوچک، مجدالدوله لقب دادندش و نام پادشاهی بر وی نهادند و خود پادشاهی همی راند سی و اند سال. چون مجدالدوله بزرگ شد، ناخلف بود، پادشاهی را نشایست همان نام ملک بر وی بود اما در خانه نشسته بود، با کنیزکان خلوت همی کرد و مادرش به ری و اصفهان و قهستان سی و اند سال پادشاهی همی راند. مقصود من ازین سخن آنست که جدّ تو، سلطان محمود رحمه الله، به ری رسولی فرستاد و

<sup>۱</sup> پیش از آن

<sup>۲</sup> نکوهش مکن

<sup>۳</sup> چیرگی تو بر او، برای تو فخر نباشد

<sup>۴</sup> عیب، ننگ، رسوایی

<sup>۵</sup> دشمنان، عدوان

<sup>۶</sup> بنویسند

<sup>۷</sup> بشارت دهنده

<sup>۸</sup> شکست خورده و ملغوب شده

<sup>۹</sup> شهر ری

<sup>۱۰</sup> با کفایت

گفت: باید که خطبه<sup>۱</sup> بر من کنی و زَر به نام من زنی و خراج پذیری و اگر نه من بیایم و ری بستانم و تو را نیست گردانم و تهدید بسیار کرد. و چون رسول بیامد و نامه بداد و پیام بگزارد، سیده گفت: بگوی سلطان محمود را تا شوی من فخرالدوله زنده بُود این اندیشه همی بود که مگر تو را این رای افتد و قصد ری کنی، چون وی فرمان یافت و شغل به من افتاد، اندیشه از دل من برخاست، گفتم: محمود پادشاهی عاقلست داند که چون او ملکی را به جنگ زنی نباید آمدن، اکنون اگر بیایی خدای عزوجل داند که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده‌ام، از بهر آنکه از دو بیرون نباشد: از دو لشکر یکی شکسته شود، اگر من تو را بشکنم به همه حال به همه عالم نامه نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته است، و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نبشت؟ گویی: زنی را شکستم، تو را نه فتح‌نامه رسد و نه شعر فتح که شکستن زنی بس فتحی نباشد. بدین یک سخن تا وی زنده بود، سلطان محمود قصد وی نکرد.

و ازین گفتم که دشمن خود را بسیار منکوه. و دیگر از دشمن به هیچ حال ایمن مباش، خاصه از دشمن خانه و بیشتر از دشمن خانه ترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که او را، چون از تو ترسیده گشت، دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع باشد و دشمن بیرونی آن نداند که خانگی. پس با هیچ دشمن دوستی یک‌دل مکن و لکن دوست مجازی همی‌باش مگر آن مجازی حقیقی شود که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و ز دوستی دشمنی بسیار خیزد و آن دوستی و دشمنی که چنین خیزد سخت‌تر باشد. و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان و دشمن را چنان گز که از گزاییدن بر تو رنج نرسد. و جهد کن که دوستان ضعیف<sup>۲</sup> دشمنان باشند، بسیار دوست کم‌دشمن باش و لکن با صد هزار دوست یک دشمن مکن، زیرا که آن هزار دوست از نگاه داشت تو غافل شوند و آن یک دشمن از بدسگالیدن تو غافل نباشد. و برداشتن سرد و گرم مردمان عار بین که هر که مقدار خویش نداند اندر مردمی<sup>۳</sup> او نقصان بود. و با دشمنی که قوی‌تر از تو بود، آغاز دشمنی مکن و آن را که ضعیف‌تر از تو بود از دشواری نمودن میاسای. و لکن اگر دشمنی از تو زنهار<sup>۴</sup> خواهد اگر [چه] سخت دشمن باشد و با تو بد کردار بود او را زنهار ده و آن غنیمتی بزرگ شناس که گفته‌اند: دشمن چه مرده و چه گریخته و

<sup>۱</sup>کلام که در ستایش

<sup>۲</sup>جمع ضَعْف، به معنی دوچندان و زیادتر

<sup>۳</sup>انسانیت

<sup>۴</sup>آمان، پناه، مهلت

چه به زنه‌ار آمده، ولکن چون زبون یابی یک‌بارگی نیز منشین. و اگر دشمن بر دست تو هلاک شود، روا بود اگر شادی کنی، اما اگر به مرگ خویش بمیرد بس شادمانه باش، آنکه شادی کن که تو حقیقت دانی که نخواهی مُرد، هر چند حکیمان گفته‌اند که: هر که به یک نفس از پس دشمن میرد، آن مرگ را به غنیمت باید داشت. اما چون دانیم که همه بخوایم مرد شادمانه نباید بود به مرگ کسی چنانکه در دو بیت من گویم:

گر مرگ بر آورد ز بد خواه تو دود      زان دود چنین شاد چرا گشتی زود؟  
چون مرگ تو را نیز بخواهد فرسود      بر مرگ کسی چه شادمان باید بود؟

همه بر بسیج سفریم و توشه‌ی سفر جز کردار نیک هیچ‌چیز با خویش نباید برد.

چنانکه شنیدم که ذوالقرنین رحمه الله چون گرد عالم برگشت و همه جهان را مُسَخَّر<sup>۱</sup> خویش گردانید، باز گشت و قصد خانه‌ی خویش کرد. چون به دامغان رسید فرمان یافت، در وصیت گفت: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید و دست من از آن سوراخ بیرون کنید کف گشاده، و همچنان همی برید تا مردمان همی بینند که اگر چه همه جهان بستدیم دستِ تُهی همی رویم. دگر گفت: مادر مرا بگویند که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد، غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا با کسی که او نخواهد مرد.

و هر کسی را که به دست بیندازی، به پای همی گیر از آنکه رسن اگر به حد و اندازه تابی، در یک دیگر همی پیوندد و چون بسیار تابی و از حد بیرون بری از هم بگسلد پس اندازه‌ی همه کارها نگاه‌دار، خواه در دوستی، خواه در دشمنی، که اعتدال جزویست از عقل کلی. و جهد کن در کار حاسدان خویش از بنمودن بدیشان از چیزهایی که ایشان را بدان خشم آید، تا همی گدازند. و بر بدسگالان خویش بدسگال باش و لکن با افزونی جویان مچخ<sup>۲</sup> و تغافل کن اندر کار ایشان که آن افزونی جستن خود ایشان را افکند، که همواره سبوی از آب درست نیاید<sup>۳</sup>. و با سفیهان و جنگ‌جویان بردباری کن و لکن با گردن‌کشان

<sup>۱</sup>رام  
<sup>۲</sup>چخیدن: کوشیدن، سعی کردن  
<sup>۳</sup>کنایه از اینکه همیشه کارها به کام ما بر نمی آید

گردن کش باش. و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز مگرد، و به وقت خشم بر خویشان واجب کن خشم فروخوردن، و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که چرب گویی دوم جادویست. و هر چه بگویی از نیک و بد جواب چشم دار، و هر چه نخواهی که بشنوی مردمان را مشنوان، و هر چه از پیش مردم نتوانی گفت، از پس مردم مگوی. و بر خیره مردمان را تهدید مکن و لاف مزین بر کار ناکرده، مگوی که: چنین کنم بلکه بگو که: چون کردم، چنانکه من گویم:

از دل صنما مهر تو بیرون کردم      و آن کوه غم تو را به هامون کردم  
امروز نگویمت که چون خواهم کرد      فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار بیش از گفتار [شناس]. اما زبان خویش بر آن کس بسته دار که اگر خواهد زبان خویش بر تو دراز نتواند کردن. و هرگز دورویی مکن و از مردم دوروی دور باش، و از اژدرهای هفت سر مترس و از مردم نَمّام<sup>۱</sup> بترس که هر چه او به ساعتی بشکافد به سالی نتوان دوخت. و هر چند بزرگ و محتشم باشی با قوی تر از خود مچنج، چنانکه آن حکیم گوید:

حکمت: ده خصلت پیشه کن تا از بلا رسته باشی: با کسی که قوی تر از تو بود، پیکار مکن، و با کسی که تند بود لجاج<sup>۲</sup> مکن، و با کسی که حسود بود مجالست مکن، و با نادان مناظره مکن، و با مردم مرانی<sup>۳</sup> دوستی مکن، و با دروغ زنان معامله مکن، و با بخیلان صحبت مکن، و با کسی که معربد<sup>۴</sup> و غیور بود شراب مخور، و با زنان بسیار نشست و خاست مکن، و سرّ خویش با کسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خویش ببری، و اگر کسی بر تو چیزی عیب گیرد آن عیب به جهد از خود دور کن، و خویشان را به تکلف بر مبر تا بی تکلف فرو نیایی، و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بیاید نکوهیدن نتوانی و چندان منکوه که اگر وقتی بیاید ستود نتوانی، و هر که را بی تو کار برآید از خشم و گله‌ی خویش مترسان که هر که از تو مستغنی بود از خشم و گله‌ی تو نترسد، او [را] بترسانی هجای خویش کرده باشی<sup>۵</sup>. و هر که را بی تو کار بر نیاید یکباره زبون مگیر و بر وی چیره مشو و خشم دیگران بر وی مریز و

<sup>۱</sup> سخن چین  
<sup>۲</sup> عناد، یک‌دندگی، لجاجت  
<sup>۳</sup> ریاکار  
<sup>۴</sup> آنکه عربده کند، بدمست  
<sup>۵</sup> خودت را مسخره کرده باشی

اگر چه گناهی بزرگ بکند اندر گذار. و بر کهتران خویش بی بهانه بهانه معجوی، تو بدان آبادان باشی و ایشان از تو نفور<sup>۶</sup> نشوند. و کهتران را آبادان دار که کهتران تو ضیاع<sup>۱</sup> تو آند اگر ضیاع خویش را آبادان داری کار تو ساخته باشد و اگر ضیاع را ویران داری بی برگ و بی نوا باشی. و چاکر فرمان بردار دار، و چون شغلی فرمایی دو کس را مفرمای تا خلل از شغل و فرمان تو دور بُود که گفته اند که: دیگ به دو تن به جوش نیاید، چنانکه فرخی گوید:

خانه بدو کدبانو نارفته بماند

و در مثل آمده است به تازی: «من کثرة الملاحین غرقت السفینة<sup>۲</sup>».

و اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان شریک و انباز<sup>۳</sup> خواه، تا در آن کار با خلل و تقصیر نباشی و دایم پیش خداوند سرخ روی باشی. اما با دوست و دشمن کریم باش و اندر گناه مردم سخت مشو و هر سخنی را بر انگشت مپیچ و به هر حق و باطل دل در عقوبت مردم مبنده و طریق کرم نگاه دار تا به هر زبانی ستوده باشی.

---

<sup>۶</sup> رمنده، دورشونده  
<sup>۱</sup> زمین و آب و درخت، دارایی  
<sup>۲</sup> کشتی به دلیلی تعدد ناخدایان غرق شد  
<sup>۳</sup> شریک، دوست

## باب سی ام - در عقوبت کردن و حاجت خواستن و روا کردن

و بهر گناهی، ای پسر، مردم را مستوجبِ عقوبتِ مدان و اگر کسی گناهی کند، از خویشتن اندَزِدْ دلْ عذرِ گناه او بخواه، که او آدمیست و نخستین گناهی آدم کرد، چنانکه من گویم:

گر من روزی ز خدمت گشتم فرد صد بار دلم از آن پشیمانی خورد  
جانا به یکی گناه از بنده مگرد من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و خیره<sup>۴</sup> عقوبت مکن، تا بی گناه سزایِ عقوبت نگردی. و بهر چیزی خشم ناک مشو، در وقتِ ضجرت<sup>۱</sup> خشم فرو خوردن عادت کن، چون به گناهی از تو عفو خواهند، عفو کن؛ و بر خویشتن واجب دان اگر چه سخت گناهی بود، که بنده اگر گناه کار نباشد، عفو خداوند پیدا نیاید و چون مکافات گناه کرده باشی آنگه تفضل تو کجا رسد. و چون عفو کردن واجب دانی، از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از آن گناه یاد میار، که آنگه همچنان باشد که آن عقوبت نکرده باشی. اما تو گناهی مکن که تو را عذر باید خواستن، پس اگر اتفاق افتد، که تو را از کسی عذر باید خواستن، از عذر خواستن ننگ مدار تا ستیزه منقطع شود.

اما اگر کسی گناهی کند که مستوجبِ عقوبت بود، حدِ گناه او بنگر و اندر خور گناه او عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد، اما من چنین گویم که: اگر کسی گناهی کند که بدان گناه مستوجبِ عقوبت شود و تو سزایِ آن گناه او را عقوبت کنی، طریقِ حلم<sup>۲</sup> و کرم و رحمت فراموش کرده باشی، چنان باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی، تا هم رسمِ سیاست به جای آورده باشی و هم شرط کرم نگه داشته باشی، تا هم از کریمان باشی و هم از سایسان<sup>۳</sup>، که شاید که کریمان کارِ بی رحمتان کنند.

چنانکه شنودم که به روزگار معاویه قومی گناهی کردند که کشتن بر ایشان واجب بود. معاویه پیش

<sup>۴</sup> باطل، بیهوده

<sup>۱</sup> ملال، اندوه

<sup>۲</sup> شکیبایی، صبر

<sup>۳</sup> ادب کننده، تربیت کننده



خویش فرمود، ایشان را گردن زدن. در میانه یکی را پیش آوردند که بگشند. آن مرد گفت: یا امیر! هر چه با ما کنی سزای ماست و بر گناه خود مقرّممتضاد منکر، اما از بهر خدای را عزوجل از من دو سخن بشنو و جواب ده. معاویه گفت: بگوی. مرد مُجرّم گفت که: همه عالم از حلم و کرم تو همی گویند و اگر این گناه در پیش پادشاهی کردمی که نه چون تو کریم و حلیم و رحیم بودی، آن پادشاه با ما چه کردی؟ معاویه گفت: هم این که من همی کنم. مرد گفت: پس ازین کریمی و حلیمی و رحیمی تو ما را چه سود دارد، که تو همان کنی که آن بی رحمت و بی حلم؟ معاویه گفت: اگر این سخن آن مرد نخستین گفته بودی، همه را عفو کردمی، اکنون این ها که مانده اند عفو کنید. پس چون مجرمی عفو خواهد، اجابت کن و هیچ گناهی مدان که آن به عذر نیرزد.

فصل، و اگر حاجتمندی را به تو حاجت افتد از ممکنات<sup>۱</sup>، که دین را در آن زیانی نبود و در مهمات دنیایی از بیشی خللی نبود، از بهر کم مایه دنیا، دل آن نیازمند باز مزین و آن کس را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن آن حاجتمند در خویشتن دروغ مکن، که آن مرد تا در تو گمان نیکو نبرد، از تو حاجت نخواهد.

و نیز آن مستمند در وقت حاجت خواستن اسیر تو بود و گفته اند که: حاجتمندی دوم اسیریست و بر اسیران رحمت باید کرد، که اسیر کشتن ستوده ندارند که کاری نکوهیده است. پس در این معنی تقصیر روا مدار تا محمدت<sup>۲</sup> دو جهانی بیابی.

فصل، و اگر تو را به کسی حاجت بود، بنگر که آن مرد کریمست یا لیم<sup>۳</sup>، اگر مرد کریم باشد، حاجت بخواه اما فرصت نگاه دار، به وقتی که دل تنگ باشد حاجت مخواه. و چون حاجت خواهی از ممکنات خواه تا به اجابت مقرون<sup>۴</sup> بُود و نومید نگردی. و نیز پیش از طعام بر گرسنگی حاجت مخواه. و در حاجت خواستن، سخن نیکو بیندیش، و ز پیش قاعده ی نیکو فرو نه و آن گاه مخلص سخن بدان جای رسان که حاجت تو بیرون آید. و اندر سخن گفتن تلافی بسیار نمای که تلافی در حاجت خواستن دوم شفیع است که اگر حاجت بدانی خواستن بی قضای حاجت باز نگردی و حاجت تو روا شود. چنانکه

<sup>۱</sup> جمع ممکنه، کلیه ی موجودات عالم را ممکنات گویند

<sup>۲</sup> ستایش و مدح و ثنا و ذکر خیر و نیک نامی

<sup>۳</sup> بخیل، ناکس، فرومایه

<sup>۴</sup> نزدیک

من گویم:

ای دل خواهی که زی دلارام رسی      بی تیماری بدان مه تام رسی  
با او به مراد دل بزی ای دل از آنچ      گر دانی خواست کامه در کام رسی

و هر که را بدو<sup>۱</sup> محتاج باشی، خویشتن چون چاکر و بنده‌ی او شناس، که ما بندگیِ خدایِ تعالی را از آن همی‌کنیم که ما را به وی حاجت است، که اگر به خدای تعالی حاجت نبودی هیچ کس رویِ سویِ عبادتِ خدای تعالی نکردی. و چون اجابت یابی به هر جای از آن شکری بگویی، که خدای عزوجل می‌گوید: «لَنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ» که شاکران را خداوند سبحانه و تعالی دوست دارد و نیز شکر کردن به حاجت نخستین امید اجابت حاجت دومین بُود. و اگر حاجت تو روانه کند، از بختِ خویش بین و از آن کس گله مکن، که اگر وی از گله کردنِ تو باک داشتی، خود حاجتِ تو روا کردی. پس اگر مرد بخیل و لییم باشد، به هشیاری از او هیچ چیز نخواه که ندهد، به وقت مستی خواه که بخیلان و لییمان به وقت مستی سخی باشند و کرم نمایند و اگرچه روزِ دیگر پشیمان شوند. و اگر حاجت به لییمی اُفتد، خویشتن را به جایِ رحمت دان، که گفته‌اند که: سه تن به جای رحمت‌اند: خردمندی که زیردستِ بی‌خردی بُود، و ضعیفی که قوی بر وی مسلط بُود، و کریمی که محتاج لییمی بُود.

و بدان ای پسر! که چون این سخن‌ها که در مقدمه گفتم پیرداختم، از هر نوعی فصلی بگویم، بر موجبِ طاقتِ خویش، خواستم که دادِ سخنِ تمام بدهیم از پیش‌ها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی و بدانی که مگرت بدان حاجت افتد.

از آنچه خواستم که علم اولین و آخرین من دانی که تو را پیام‌وختمی و معلوم تو گردانیدمی، تا به وقتِ مرگ، بی‌غمِ تو از این جهان بیرون شدمی و لکن چه کنم که من خود در دانش پیاده‌ام، و اگر نیز چیزی دامن گفتار من نیز چه فایده دارد، اکنون تو از من هم چندان شنوی که من از پدر خویش شنودم، پس تو را جای ملامت نیست که من خود داد از خویشتن بدهم تا به داور حاجت نباشد. اگر تو شنوی و اگر نه، در هر پیشه‌ای سخنی چند بگویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم، که آنچه مرا طبع دست داد بگفتم.

---

<sup>۱</sup> به او

## باب سی و یکم - در طالب علمی و فقیهی و فقها

بدان ای پسر! که گفتم که اول سخن که از پیش‌ها یاد کنم، غرض<sup>۲</sup> پیشه<sup>۳</sup> نه دکان‌داریست<sup>۱</sup>، هر کاری که مردم کند و بر<sup>۲</sup> دست گیرد، آن چون پیشه است، باید که آن کار را نیک بدانی ورزیدن، تا از آن بر توانی خوردن. اکنون چنانکه من همی‌بینم هیچ پیشه و کاری نیست که [آدمی] آن بجوید که آن پیشه را از داستان<sup>۳</sup> و نظام<sup>۴</sup> مستغنی دانی، الا که همه را ترتیب<sup>۵</sup> دانستن باید. و پیشه بسیارست، هر یکی را جدا شرح کردن ممکن نشود، قصه دراز گردد و کتاب من از نهاد<sup>۶</sup> واصل بشود<sup>۷</sup> و لکن از هر صفت که هست از سه وجه است: یا علمی است که تعلق به پیشه دارد، یا پیشه است که تعلق به علم دارد، یا خود [پیشه است] به سر خویش. اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی<sup>۸</sup> و شاعری و مانند این، و پیشه [ای] که تعلق به علم دارد چون خُنیانگری<sup>۹</sup> و بیطاری<sup>۱۰</sup> و بنائی و کاریز<sup>۱۱</sup> کنی و مانند این، و این هر یکی را سامانیست که اگر تو رسم و سامان<sup>۱۲</sup> این ندانی، اگر چه استاد کسی باشی، در آن باب چون اسیری باشی. پیش‌های خود معروفست، به شرح حاجت نیوفتد و لکن من چندان که صورت بندد بگویم و سامان هر یک به تو نمایم، از آنچه از دو بیرون نبود: یا خود تو را بدین دانش نیاز افتد، از اتفاق روزگار و حوادث‌های زمانه، باری به وقت نیاز از اسرار هر یکی آگاه باشی. پس اگر نیازت نباشد و همچنین مهتر باشی که هستی، مهتران را هم علم پیش‌ها دانستن لابد<sup>۱۳</sup> است.

بدان ای پسر! که از هیچ علم بر نتوانی خورد، الا از علم آخرتی که اگر خواهی که از علم دنیاوی

<sup>۲</sup>هدف

<sup>۳</sup>حرفه کار

<sup>۱</sup>شغل و حرفه تنها دکان‌داری نیست

<sup>۲</sup>ثمر، ثمره، محصول

<sup>۳</sup>نقل، حکایت

<sup>۴</sup>نظم، آراستگی

<sup>۵</sup>نظم

<sup>۶</sup>خلقت، سرشت

<sup>۷</sup>به منتهی رسیدن و به حق متصل شدن

<sup>۸</sup>اندازه‌گیری زمین

<sup>۹</sup>مطربی، نوازندگی، آوازخوانی

<sup>۱۰</sup>دام‌پزشکی

<sup>۱۱</sup>قنات

<sup>۱۲</sup>نظم، اسباب، لوازم

<sup>۱۳</sup>ناگزیر

بَر خوری، نتوانی خورد، مگر که مخرقه<sup>۱</sup> درو آمیزی، که با علمِ شرع که در کارِ قضا و قسامی و کرسی‌داری<sup>۲</sup> و مُدَکَری<sup>۳</sup> در نرود نفع دنیا به عالم نرسد. و در نجوم تا تقویم‌گری و مولودگری و فال‌گویی به جد و هزل در نرود دنیا به منجم نرسد. و اندر طب تا دستِ کاری و رنگِ آمیزی و هلیله<sup>۴</sup> دهی به صواب و ناصواب در نرود هم مراد حاصل نشود. پس بزرگوارترین علمی علم دین است که اصول او نردبان توحیدست و فروع او احکامِ شرع است و مخرقه‌ی<sup>۵</sup> او نفع دنیا. پس ای پسر! تو نیز تا بتوانی گرد<sup>۶</sup> علم دین کرد تا دنیا و آخرت به دست آوری، اما اگر این توفیق به دست آری، نخست اصول دین راست کن، آنگه فروع، که فروع بی‌اصول، تقلید بود.

فصل، پس اگر چنانکه از پیش‌ها چنین که فرمودم طالب علم باشی، پرهیزگار و قانع باش و علم‌دوست و دنیادشمن و بُردبار و خفیف‌روح و دیرخواب و زودخیز و حریص به کتابت و درس و متواضع و آگاه از کار و حافظ و مکرّر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم‌دوست و متقرب و با حرمت و در آموختن حریص و بی‌شرم و حق‌شناس استاد خود. و الفغده‌ی<sup>۷</sup> تو باید که کتاب‌ها و اجزا و قلم و قلم‌دان و محبره<sup>۸</sup> و کارد قلم تراش و مانند این چیزها بُود و جُز این دِلِ تو به چیزی بسته نَبُود و هر چه بشنوی یاد گرفتن و باز گفتن. و کم‌سخن و دوراندیش باش و به تقلید راضی مباش، که هر طالب علمی که از این سیرت<sup>۹</sup> بود، زود یگانه‌ی روزگار گردد.

فصل، و اگر عالمی مفتی<sup>۱۰</sup> باشی، با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس و در عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش و پاک‌دین و پاک‌جامه باش و حاضر جواب و هیچ مسئله را تا نیندیشی بخ زودی جواب مده و بی‌حجتی به تقلید خویش قانع مباش و به تقلید کس کار مکن و رای خود را عالی

<sup>۱</sup>دروغ

<sup>۲</sup>داشتن محضر و منبر

<sup>۳</sup>واعظی

<sup>۴</sup>میوه‌ای بیضوی شکلی به اندازه یک سنجید ریز است که مصرف طبی دارد و خشک شده آن را به عنوان قابض به کار می‌برند، این گیاه خاص نواحی حاره است.

<sup>۵</sup>دروغ و ریا

<sup>۶</sup>گردآوری کردن

<sup>۷</sup>اندوخته

<sup>۸</sup>دوات و مرکب

<sup>۹</sup>گونه، سرشت

<sup>۱۰</sup>افتوا دهنده

دان و بر وجهین<sup>۱</sup> و قولینگفتار قناعت مکن. و جز بر خط معتمدان اعتماد مکن، هر کتابی را و هر جزوی را مقدم مدار. اگر روایتی شنوی، به راویان سخن اندر نگر، سخن مجهول از راوی معروف مشن و بر خبر<sup>۲</sup> آحاد اعتماد مکن، مگر از راویان معتمد، و از خبر متواتر<sup>۳</sup> مگریز و مجتهد باش و به تعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی به خصم نگر، اگر قوت او داری و خواهی که سخن بسیط<sup>۴</sup> گردد، مداخله کن به مسئلها و اگر نه سخن را موقوف گردان و به یک مثال قناعت کن. و به یک حجت طرد و عکس<sup>۵</sup> به هم مگوی، نخستین را نگاه دار تا سخن پسین تباه نکند. اگر مناظره‌ی فقهی بود، آیت را بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس مقدم دار و ممکنات گوی و در مناظره‌ی اصولی موجبات و ناموجبات و ممکنات و ناممکنات به هم عیب بُود، جهد کن تا غرض معلوم کنی. و سخن با زینت گوی، دُم‌بریده مگوی و نیز دُم‌دراز و بی‌معنی مگوی.

و اگر مذکر باشی، حافظ باش و یاد بسیار گیر و هرگز بر زیر<sup>۶</sup> کرسی جدل مکن و مناظره مکن الا که دانی که خصم ضعیف است. و بر سر کرسی به هر چه خواهی دعوی بکن که آنجا سایل<sup>۸</sup> باشد، مجیب پاسخ‌دهنده کس نبود و تو زفان فصیح کن و چنان دان که آن مجلسیان تو همه بهایم<sup>۹</sup> اند چنانکه خواهی همی گوی تا به سخن اندر نمایی. و لکن جامه پاک‌دار و مریدان نعره‌زن دار، چنانکه در مجلس تو باشند تا به هر نکته که تو بگویی وی نعره بزند و مجلس گرم همی دارد و چون مردم بگریند، تو نیز وقت وقت همی گری. و اگر به سخنی درمانی، باک مدار به صلوات و تهلیل<sup>۱۰</sup> و گرم‌سخنی همی گذران و بر سر کرسی گران‌جان و ترش‌زوی و سرد‌عبارت مباش، که آنگه مجلس تو نیز همچون تو، گران‌جان بود، از آنچه گفته‌اند: «کَلَّ شَيْءٌ مِنَ الثَّقِيلِ ثَقِيلٌ».

<sup>۱</sup> صورت

<sup>۲</sup> شایعه

<sup>۳</sup> پی‌درپی، پیوسته تکرار شده

<sup>۴</sup> گسترده

<sup>۵</sup> طرد و عکس این است که سخنی را به ترتیبی بگویند و آنگاه آن را معکوس کنند و باز گویند، مثلاً اینکه گفته شود: هر آتشی گوهری تابنده و سوزنده است و هر گوهری تابنده و سوزنده آتش است. این به حجت طرد و عکس می‌باشد.

<sup>۶</sup> با هم

<sup>۷</sup> بالا

<sup>۸</sup> فقیر، گدا

<sup>۹</sup> جمع بهیمه، چهارپایان

<sup>۱۰</sup> لا اله الا الله گفتن

و متحرک باش اندر سخن و در میان گرمی زود سُست مشو. و مادام مستمع<sup>۱</sup> را نگر، اگر مستمع نکته خواهد، نکته گوی و اگر فسانه خواهد، فسانه گوی که ندانی که عام خریدار چه باشند و چون قبول افتاد باک مدار، بترین<sup>۲</sup> سخنی به بهترین همی فروش، که به وقت قبول بخرند، لکن اندر قبول دایم با ترس باش که خُصم مذکر از در قبول پدید آید. و جایی که قبول نیابی قرار مگیر و هر سؤالی که از تو پرسند آن را که دانی جواب ده و آن را که ندانی بگوی که: چنین مسئله نه سر کرسی را بود<sup>۳</sup>، به خانه آی تا به خانه جواب دهم<sup>۴</sup>، که خود کسی به خانه نیاید بدان سبب. و اگر تعمّد کنند و بسیار نویسند، رقعہ را بدر<sup>۵</sup> و بگوی که: این مسئلهی ملحدانست و زندیقان<sup>۶</sup> است، سایل<sup>۷</sup> این مسئله زندیقست، همه بگویند که: لعنت بر ملحدان باد و زندیقان که دیگر آن مسئله از تو کس نیارد پرسیدن. و سخنی که در مجلس گفتی، حفظ دار که چه گفتی که تا بدان اوقات دیگر باره آن را تکرار نکنی، هر وقت تازه روی باش. و در شهرها بسیار منشین، که مذکران و فال گویان را روزی اندر پای بود و قبول در روی تازگی. و ناموس مذکری نگاهدار، همیشه جامه و تن پاک دار و ظاهر و باطن بمعامله‌ی شرعی آراسته‌دار، چون نماز و روزه‌ی تطوع<sup>۸</sup>، و چرب‌زبان باش و در بازار در میان عام بسیار مگرد تا به چشم عام عزیز باشی. و از قرین بد پرهیز کن و ادب کرسی نگاه دار و این شرط جای دیگر یاد کرده‌ام. و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که تو کنی که تا عالم منصف باشی. و علم را نیکو بدان و آنچه بدانستی به نیکوترین عبارتی به کار دار، تا خجل نباشی به دعوی کردن بی‌معنی. و در سخن گفتن و موعظه دادن هر چه گویی با خوف و رجا گوی، یک‌باره خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مکن و نیز یک‌باره بی‌طاعت هیچ کس را به بهشت مفرست. بیشتر آن گوی که بر آن ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد، تا در سخن دعوی بی‌حجت نکرده باشی که عاقبت دعوی بی‌حجت شرم‌ساری بود.

فصل، پس اگر از دانشمندی بدرجه‌ی بزرگ‌تر اوفتی و قاضی شوی چون قاضیان حمول<sup>۹</sup> و آهسته باش و

<sup>۱</sup> شنونده

<sup>۲</sup> بدترین

<sup>۳</sup> در منبر و بر سر کرسی جای جواب چنین سوالی نیست

<sup>۴</sup> به خانه من بیا تا آنجا جواب سوالت را بگویم

<sup>۵</sup> پاره کن

<sup>۶</sup> دهری، کافر

<sup>۷</sup> پرسنده

<sup>۸</sup> فرمان‌برداری

<sup>۹</sup> حلیم و بردبار

زیرک و تیزفهم، صاحب تدبیر و پیش‌بین و مردم‌شناس و صاحب سیاست و دانا به علم دین و شناسنده‌ی طریقه‌های هر گروه و از احتیال<sup>۱</sup> هر گروه و ترتیب هر مذهبی و هر قومی آگاه باش. و باید که حیل قضاء تو را معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی به حکم آید و وی را گواهی نباشد و بر وی ظلم رود و حتی از آن وی بخواهد رفتن، از کار آن مظلوم بر رسی و به حیل و تدبیر، آن مستحق را به حق خویش رسانی.

چنانکه به طبرستان قاضی القضاة ابوالعباس رویانی بود. و وی مردی مستور بود و اعلم و ورع<sup>۲</sup> و پیش‌بین و صاحب تدبیر. و وقتی به مجلس او مردی پیش او به حکم آمد و بر مردی صد دینار دعوی کرد. قاضی از آن خصم پرسید. آن مرد انکار کرد. قاضی این مدعی را گفت: گواه داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس وی را سوگند دهم. مدعی بگریست زار زار و گفت: ای قاضی زینهار! وی را سوگند مده، که وی بر سوگند خوردن دلیر شده است و باک ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شد، یا تو را گواه باید، یا وی را سوگند رسد. مرد در پیش قاضی در خاک همی گردید و همی گفت: زینهار! ای قاضی مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبونم، زینهار بگردن تو تدبیر بکن. قاضی چون زاری مرد بدید، بدانست که راست همی گوید. گفت: ای خواجه وام دادن تو او را چگونه بوده است؟ از اصل کار مرا باز گوی، تا بدانم که این کار چون رفته است؟ این مظلوم گفت: زندگانی قاضی دراز باد، این مرد مردی بود چند ساله دوست من، اتفاق افتاد که بر پرستاری عاشق شد، قیمت وی صد و پنجاه دینار و مایه‌ی این مرد کم از صد و پنجاه دینار بود. و هیچ وجهی نمی‌دانست، شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی گریستی و زاری همی کردی. روزی به تماشا رفته بودیم، من و وی در دشت تنها همی گردیدیم، زمانی جایی بنشستیم. این مرد با من سخن این کنیزک همی گفت و زار همی گریست و دل من بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود. وی را گفتم ای فلان، تو را زینت تمام بهای وی و مرا نیز نیست و هیچ کس دانی که درین معنی فریاد تو نخواهد رسید، اما مرا در همه جهان صد دینارست به سالهای دراز جمع کرده‌ام. این صد دینار تو را دهم و تو باقی بر سر نهی و این کنیزک را بخری و یک ماه مراد خویش از وی برگیری و پس از ماهی بفروشی و زر من باز دهی. این مرد پیش من به خاک بگردید و سوگندان خورد که: یک ماه بدارم و پس از آن اگر به زیان خرند

<sup>۱</sup> چاره‌گری، حیل  
<sup>۲</sup> پرهیزگار

بفروشم و زر تو باز دهم. من آن زر از میان بگشادم و بدو دادم، من بودم و او و خدای عزوجل، اکنون چهار ماه برآمد نه زر من باز همی دهد و نه کنیزک همی فروشد. قاضی گفت: کجا نشسته بودی، بدین وقت که زر بدو دادی؟ گفت: به زیر درختی. قاضی گفت: پس که به زیر درختی بودی، چرا می گویی که گواه ندارم؟ این خصم را گفت: هم اینجا بنشین پیش من و مدعی را گفت: دل مشغول مدار برو و زیر آن درخت دو رکعت نماز کن و صد بار بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم درود ده و آن درخت را بگویی که: قاضی تو را همی خواند، بیا و گواهی من بده. خصم تبسم کرد، قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد. مدعی گفت: ای قاضی ترسم که آن درخت به فرمان من نیاید. قاضی گفت: این مهر من ببر و درخت را گوی که: این مهر قاضی است، همی گوید: بیا و گواهی که ببر توست بده اندرین باب. مرد مهر بستد و برفت و مرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی به حکمهای دیگر مشغول شد، خود بدین مرد نگاه نکرد تا یکبار در میانه‌ی حکمی که همی کرد رو سوی این مرد کرد و گفت: فلان آنجای رسیده باشد یا نه؟ این مرد گفت: نه هنوز. قاضی به حکم مشغول شد. آن مرد مهر بدرخت نمود و گفت: قاضی تو را همی خواند، چون زمانی بنشست، از درخت جواب نیامد، غم ناک شد و بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت: ای قاضی رفتم و مهر نمودم، نیامد. قاضی گفت: غلطی که درخت آمد و گواهی داد و روی به خصم کرد و گفت: حق این مرد بده یا کنیزک را بفروشم و زر به وی دهم. مرد گفت: ای قاضی، تا من اینجا نشسته‌ام هیچ درخت نیامد. قاضی گفت: راست گویی، درخت نیامد اما اگر تو این زر از وی نگرفته‌ای زیر آن درخت که من از تو پرسیدم که مرد رسیده باشد بدان درخت یا نه تو چرا نگفتی که کدام درخت؟ من ندانم که وی کجا رفته است؟ و مرد را الزام کرد و زر بستد و به خداوند حق داد.

پس همه حکم‌ها از کتاب نکنند، از خویشتن نیز باید که چنین استخراج‌ها کنند و تدبیرها سازند. و دیگر باید که در خانه‌ی خویش سخت متواضع باشی، اما در مجلس حکم به هیبت نشینی و ترش روی و بی‌خنده و باجاه و حشمت باشی، گرانمایه و اندک‌گوی و بسیارثیوش و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول نشوی و از خویشتن ضجرت<sup>۱</sup> ننمایی و صابر باشی. و مسئله‌ای که بیفتد، همه اعتماد بر رای خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و رای خویش مادام روشن دار و پیوسته خالی مباش از درس مذهب و مسایل مذهب. و چنانکه گفتم تجربت‌ها نیز به کار دار که در شریعت رای قاضی برابر رای

<sup>۱</sup> تنگدل، ملال، اندوه



شریعت است و بسیار حکم بُود که از رایِ شرع گران آید قاضی سبک بگیرد، چون قاضی مجتهد بود، روا بود. پس قاضی باید که مجتهد و دانا بود و فقیه و پارسا بود و باید که به چند وقت حکم نکند: یکی به گرسنگی و تشنگی، و از گرمابه برآمده، به وقت دل‌تنگی و اندیشه‌ی دنیائی که پیش آید. و وکیلان جلد پیش دارد و نگذارد که در وقتِ حکم کس قصه و سرگذشتِ خویش گوید و شرحِ حال خویش نماید، بر قاضی شرطِ حکم کردنست، نه متفحصی، که بسیار تفحص بود که ناکرده به بُود، و سخن کوتاه کند و زود به سوی گواه و سوگند کشد. جایی که داند که مال بسیارست و مردم ناباکی بکند، هر تجربتی و تجسّسی که بتواند بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد. و مادامِ معدلان<sup>۱</sup> نیک را هم بر خود دارد و حکم کرده هرگز باز نشکافد و امر خویش را قوی و محکم دارد. و هرگز به دست خویش قبالة منشوری ننویسد، الا که ضرورتی بود و خطِ خویش را عزیز دارد و سخنِ خویش را تبجیل<sup>۲</sup> کند. و بهترین هنری قاضی را عمل است و ورع، پس اگر این صناعت نورزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه‌نباشی، باری طریق تجارت بر دست گیر تا مگر از آن نفعی یابی، که هر چه از تجارت بدست آری، حلال بود و به نزدیک هر کسی پسندیده و ستوده بود.

---

<sup>۱</sup>تعدیل کننده  
<sup>۲</sup>بزرگ داشتن

## باب سی و دوم - در بازرگانی کردن

هر چند بازرگانی صنعتی نیست که آن را پیشه‌ی مطلق توان گفتن و لکن چون حقیقت بنگری رسوم او بر رسوم پیشه‌وران است و زیرکان گویند: اصل بازرگانی بر جهل نهاده‌اند و فرع آن بر عقل، چنانکه گفته‌اند: «لو لا الجهال لهلك الرجال» یعنی اگر نه بی‌خردانندی جهان تباه شدی و مقصود ازین سخن آنست که هر که او به طمع فزونی یک درم از شرق به غرب شود و از غرب به شرق شود به کوه و به دریا و تن [و] خواسته را بر مخاطره نهد، از دزد و صُعلوک<sup>۱</sup> و حیوان مردم‌خوار و ناایمنی راه باک ندارد، از بهر مردمان غرب نعمت شرق رساند و به مردمان شرق نعمت غرب رساند، ناچاره که آبادانی جهان بدو باشد و این جز بازرگان نباشد و چنین مخاطره کسی کند که چشم خرد دوخته باشد. و بازرگانی دو گونه است و هر دو مخاطره است: یکی معامله و یکی مسافره، و معامله مقیمان را بُود که متاع کاسد<sup>۲</sup> را بر طمع فروتر بخرند و این مخاطره بر مال بود و دلیر مردی باید که او را دل دهد که چیز کاسد خرد بر امید فزونی؛ و مسافر را گفتم که کدام باشد، بر هر دو روی بازرگانی دلیرست و ناباکی بر مال و بر تن. و با دلیری باید که راستی و امانت دارد و طریق دیانت سپرد و از بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و به طمع سود سوری<sup>۳</sup> خلق نجوید. و معامله با آن گروه کند که زیر دست او باشند و اگر با بزرگتر از خود کند با کسی کند که دیانت و مروت دارد و از مردم فریبنده پرهیزد. و با مردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند تا از درکوب<sup>۴</sup> ایمن باشد. و با مردم تنگ‌بضاعت و سفیه معامله نکند؛ پس اگر کند، طمع از سود برد تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی بسبب اندک‌مایه سوزیان تباه شده باشد. و به طمع بیشنی بنسبه معامله نکند که بسیار بیشنی بود که کمی بار آورد. و خردنگرش نباشد که خردنگرش بسیار زیان بود. و اصل تباهی بازرگانی در باتصرفیست، تا از تصرف بتوان خوردن از مایه نباید خوردن که بزرگتر زیانی بازرگان را از سرمایه خوردنست.

و بهتر متاعی آنکه به من و رطل<sup>۵</sup> خزند و به درم‌سنگ<sup>۶</sup> فروشند و بترین متاعی برخلاف اینست. و از غله

<sup>۱</sup>دزد

<sup>۲</sup>کساد و بی‌قدر

<sup>۳</sup>ظاهری

<sup>۴</sup>کوبنده در، طلبکار

<sup>۵</sup>پپاله

<sup>۶</sup>از: درم، مخفف درهم، در وزن سنگ

خریدن بر امید سود پرهیزد که غله فروش مادام بد نام باشد و بدنیت. و تمام تر دیانتی آنست که [بر] خریدۀ دروغ نگوید، کافر و مسلمان را بر خریدۀ دروغ گفتن ناپسندیده بود چنانکه من گویم:

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ      بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ  
عشق تو به جان و دل خرید ستم من      دانی به خریدۀ بر نگویند دروغ

و باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست بنه<sup>۱</sup> دهد و در معامله شرم ندارد که زیرکان گفته‌اند که: شرم بسیار از روزی بکاهد، و محابا کردن از بیشی، عادت نکند که متصرفان این صناعت گفته‌اند که: اصل بازرگانی تصرفست و مروت، [تصرف] مال نگاه دارد و مروت جاه.

چنانکه در حکایتی شنیدم که: روزی بازرگانی بود، بر دکان بیاع<sup>۲</sup> به هزار دینار معامله کرده بود. چون معامله به پایان رسید، میان بیاع و تاجر در حسابی خلاف بود به قیراطی<sup>۳</sup> زر؛ بیاع گفت: تو را بر من دیناری زر باقی است تاجر گفت: دیناری و قیراطی باقیست. برین حدیث از بامداد تا نماز پیشین شمار کردند و تاجر صداع<sup>۴</sup> می‌داد و بانگ همی‌داشت و هیچ‌گونه از قول خویش باز نمی‌گشت تا بیاع ضجر شد، دیناری و قیراطی بدو داد. مرد بستد و برفت و هر کسی که آن دیدند، آن تاجر را ملامت می‌کردند. چون تاجر برفت، شاگرد بیاع از پس تاجر بدوید و گفت: ای خواجه شاگردانه‌ی من بده. تاجر آن زر جمله بدان کودک داد، کودک بستد و بازگشت. بیاع گفت: ای حرام‌زاده مردی از بامداد تا نیم‌روز از بهر قیراطی زر بانگ می‌داشت، میان قومی درو شرم نمی‌داشت، چه طمع داشتی که او تو را چیزی دهد؟ کودک زر باستاند نمود. مرد عاجز گشت و با خود گفت: ای سبحان‌الله! این کودک خوب‌روی نیست و دیگر گونه ظنی نتوان بردن و این مرد بدین بخیلی این سخا چرا کرد؟ بر اثر بازرگان برفت و گفت ای شیخ، چیزی عجب دیدم از تو، یک روز مرا با قومی در صداع قیراطی نبخشانیدی و اکنون چون زر بستدی جمله به شاگرد من دادی، آن صداع چه بود و این سخا چیست؟ مرد گفت: ای خواجه، عجب مدار که من مردی بازرگانم و در شرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع و تصرف اگر به یک درم

<sup>۱</sup> مایملک دکان

<sup>۲</sup> فروشنده

<sup>۳</sup> واحد وزن، چهار جو و چهار جبه! معادل ۰/۲۵۰ گرم

<sup>۴</sup> صداع: دردسر

کسی مغبون گردد چنان بود که به نیم عمر مغبون گردد و اگر در وقت مروت از کسی بی مروتی آید چنان بود که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده بود، پس من نه مغبونی عمر خواستم و نه ناپاکی اصل. اما بازرگانی که کم سرمایه بود، باید که از هنبازی<sup>۱</sup> پرهیز کند و اگر هنبازی کند، با کسی غنی و با مروت کند و شرمگین، تا وقتِ حیف ازو حیف برگیرد. و بر وی حیف نکند و به نو سرمایگی متاعی نخرد، که وی را خرج بسیار افتد و چیزی نخرد که تغیر در وی آید و چیزی مرده و کشته نخرد. و بر سرمایه بخت آزمایی نکند، مگر که داند که اگر زبانی بود بیش از نیم سرمایه نبود. و اگر کسی نامه دهد که فلان جای برسان، نخست نامه بخواند آنگه برساند که بسیار بلاها در نامه‌ی سر بسته بود و نتوان دانست که حال چون بود و شر از کجا ادا کند، اما در نامه‌ی نیازمندان زنه‌ار نخورد. و به هر شهری که در شود خبر اراجیف<sup>۲</sup> به خیر دهد و چون از راهی اندر آید خبر تعزیت کس ندهد و [به] خبر تهنیت تقصیر نکند. و بی هم راه برای نرود و هم راه ثقه<sup>۳</sup> جوید و در کاروان میان انبوه فرو آید و قماشه<sup>۴</sup> به جای انبوه نهد و میان سلاح داران نشیند و نرود که صعلوک<sup>۵</sup> نخست قصد سلاح داران کند. و اگر پیاده باشد با سوار هم راهی نکند و از مردم بیگانه راه نپرسد، مگر از کسی که وی را به صلاح داند، که بسیار مردم ناپاک بود که راه غلط نماید و خود از پس بیاید و کالا بستانند. و هر کسی را که به راه آید، به تازه رویی سلام کند و خویشان را به مضطری و درماندگی ننماید و با رصدبانان خیانت نکند و لکن به چیز و فریفتن ایشان به سخن خوش تقصیر نکند. و بی زاد به راه نرود و تابستان بی جامه‌ی زمستان و زمستان بی جامه‌ی تابستان نرود، اگر چه راه سخت آبادان بود. و خفیر و مکاری را خشنود دارد و چون جایی فرود آید آشنا دلیر نباشد و بیاع با دیانت و امین گزیند و صحبت با سه قوم کند: با مردم جوانمرد پیشه و عیار و با مردم توانگر و با مروت و با مردم راه‌دان و بوم شناس. و جهد کند تا خود را به گرما و سرما و تشنگی و گرسنگی خود کند و اسراف نکند در آسایش، تا اگر وقتی به ضرورتی او فتد رنجش نرسد. و به هر کاری که بتوانی کردن، هم تو کن و بر کس ایمن مباش، که دنیا زود فریبست. اما سرمایه‌ی بازرگانی راستی و دیانت شناختن بود و در خرید و فروخت جلد باش و امین و راست گوی و بسیار خر و بسیار فروش باش. و تا

<sup>۱</sup> همان هنبازی، رفاقت، شراکت

<sup>۲</sup> سخنان یاوه و دروغ

<sup>۳</sup> مورد اعتماد، معتمد

<sup>۴</sup> کالا، اثاث

بتوانی به نسیه ستد و داد مکن، پس اگر کنی با چند گونه مردم مکن: با مردم کم چیز و با مردم نوکیسه و با علوی و با کودک و با دانشمند و با وکیلان قاضی و با مفتیان شهر و با خادمان. و هر که با این قوم ستد و داد کند از دردسر و زیان و پشیمانی نرهد.

و مردم چیز نادیده را به چیز استوار مدار و بر مردم ناآزموده ایمن مباش و آزموده را هر دم میازمای و آزموده را به ناآزموده مده و مردم به مردم آزمای، پس به خویشان که هر که به خویشان نشاید، ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید و آزموده را به ناآزموده مده که روزگاری باید دراز تا کسی آزموده و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که: دیو آزموده به از مردم ناآزموده. اما هر که را آزمایی به کردار آزمای نه به گفتار. و بنجشکی<sup>۱</sup> نقد به دان که طاووسی به نسیه. و تا در سفر خشک، ده نیمی یابی، به طمع ده یازده در دریا منشین، که سود دریا تا کعب بود و زیانش تا گردن؛ نباید که به طمع اندک مایه سود سرماییه بزرگترین بر باد دهی. بر خشک اگر واقعه ای بیفتد که مال بشود، اگر مال بشود مگر جان بماند و مال را عوض بود جان را عوض نبود. و کار دریا را با کار پادشاه برابر کردند که به جمع آید و به جمع رود و لکن از بهر آثار تعجب را یک بار در نشینی روا بود به وقت توانگری که رسول صلی الله علیه و سلم گفته است: «ارکبوا البحر مرّة و انظروا فی آثار عظمه الله جل جلاله». و بوقت ستد و داد بی مکاس<sup>۲</sup> مباش و لکن مکاس در خور اخریان<sup>۳</sup> کن و کار خویش جمله به دست کسان باز مهل، چه گفته اند که: به دست کسان مار باید گرفت.

و سوزیان<sup>۴</sup> های خویش همیشه نبشته<sup>۵</sup> دار، تا از بیهوده و غلط ایمن باشی و با معاملان خویش شمار کرده دار که آن چون دادی داده باشد و هیچ چیز بر خویشان هوشنگی<sup>۶</sup> حجت مکن، تا اگر خواهی که منکر شوی توانی شدن. و پیوسته سود و زیان و کدخدایی خویش و معامله می کن تا از آگاه بودن سوزیان خویش فرو نمایی. و از خیانت کردن با مردم پرهیز که هر که با مردمان خیانت کند پندارد که خیانت با دیگران کرده است و غلط سوی اوست که آن خیانت با خویشان کرده بود.

<sup>۱</sup> گنجشکی

<sup>۲</sup> کسی که چانه نمیزند که قیمت را پایین بیاورد

<sup>۳</sup> کالای خرید و فروخت

<sup>۴</sup> نفع. سود. فایده که در مقابل زیان

<sup>۵</sup> نوشته

<sup>۶</sup> بر ذهن خود

چنانکه شنیدم که مردی گوسفندی رمه داشت فراوان، وی را شبانی بود صاین<sup>۱</sup> و پارسا. هر روزی شیر گوسفندان چندانکه بودی حاصل کردی و به نزدیک خداوند گوسپند بردی. آن مرد هم چندان آب بر شیر کردی و به شبان دادی و گفتی: رو بفروش. و شبان آن مرد را نصیحت همی کرد و پند همی داد که: چنین مکن و با مسلمانان خیانت مکن و روا مدار که عاقبت مردم خاین نامحمود بود. و آن مرد سخن شبان نشنود و همچنان همی کرد تا به اتفاق شبی این شبان گوسپندان را در رود کده ای بداشته بود و خود بر بلندی رفته و خفته و فصل بهار بود، مگر بر کوه بارانی آمد عظیم و سیلی سخت عظیم بیامد و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را جمله ببرد و هلاک کرد. روز دیگر شبان به شهر آمد و بخانه ی صاحب گوسفندان رفت بی شیر، مرد پرسید که: چونست که شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه من تو را گفتم که: آب بر شیر مزین و خیانت مکن، فرمان من نبردی اکنون آن آب ها جمله گرد شد و بر گوسفندان تو گماشتند و گوسپندان تو جمله ببرد و هلاک کرد. آن مرد پشیمان شد و پشیمانی سود نداشت.

تا بتوانی از خیانت پرهیز کن که هر که یک بار خاین گشت، بیش کس را برو اعتماد نکند. و راستی پیشه کن که بزرگترین طراری<sup>۲</sup> راستیست و نیک معامله و خوش ستد و داد باش که تا ده یازده کنی یک بار، دو بار ده نیم توان کرد. و کس را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن و خریده مگوی و اگر گویی راست گوی تا خدای تعالی بر معاملت تو برکت کند. و در معاملت به حجت دادن و ستدن هشیار باش که چون حجت بخواهی دادن تا نخست حق به دست نگیری حجت از دست مده. و هر کجا که همی روی آشنایی همی طلب و اگر چه بازرگان باشی به شهری که هیچ نرفته باشی با بارنامه و محتشمی رو و به تعریف خویش اگر حاجت آید به به و اگر نه زیانت نبود نتوان دانست که حال چون بود. و با مردم ناساخته و جاهل دیدار و بی نماز و ناباک دار سفر مکن که گفته اند: «الرفیق ثم الطریق.» و هر کسی که تو را امین دارد گمان او در خویشتن دروغ مکن. و هر چه بخواهی خریدن نادیده و نانموده مخر و آنچه بخواهی فروختن از نرخ نخست آگاه باش و به شرط و پیمان فروش تا آخر آن از گفت و گوی رسته باشی. و طریقت کدخدایی نگاه دار که بزرگتر بازرگانی کدخدایی خانه است، باید که کدخدایی

<sup>۱</sup>حافظ

<sup>۲</sup>حیله گری

خانه پراکنده نکنی، حواشیج خانه‌ی خویش به سالی در به وقت نوقان‌ها جمله به یک‌بار بخری، هر چه تو را به کار آید از هر چیزی دو چندان که تو را به سالی به کار شود بخر. پس از نرخ آگاه باش، چون نرخ گران شود از هر چیزی نیمی بفروش از آنچه جمله خریده باشی تا آن یک سال رایگان خورده باشی و اندرین نه‌بزه بود و نه بدنامی و هیچ‌کس تو را اندرین معنی به بخل منسوب نتواند کردن کین از جمله‌ی کدخداییست نه از جمله‌ی بخیلی و اندرین هیچ عیبی نیست. و چون در کدخدایی خویش خلل بینی تدبیر آن کن که دخل خویش بزیادت گردانی تا خلل اندر کدخدایی تو راه نیابد. پس اگر چاره‌ی زیادت کردن دخل نداری و نتوانی، از خرج بکاه که همچنان باشد که در دخل زیادت همی‌کنی.

پس اگر اتفاق بازرگانیت نیافتد و علمی شریف خواهی که بدانی، از علم دین گذشته هیچ علمی سودمندتر از علم طب نیست که رسول علیه السلام گفته است که: «العلم علمان: علم الادیان و علم الابدان» و مراد از علم ابدان طب است.

## باب سی و سوم - اندر ترتیب علم طب

اگر طبیب باشی باید که علم اصول طب بدانی نیک، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی. و بدانی که آنچه در تن مردم موجودست یا طبیعی است یا خارج از طبیعت.

و طبیعی بر سه قسمست: یکی قسم از وی، آنست که قوام و ثبات تن بدوست<sup>۱</sup> و یک قسم توابع است این چیزها را که قوام و ثبات بدوست و یک قسم آنست که تن را از حال به حال بگرداند. و آنکه خارج از طبیعت است یا به فعل مضرت<sup>۲</sup> رساند یا به واسطه یا بی واسطه، یا خود نفس ضرر فعل بود. اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست، یا از جنس مادت است یا از جنس صورت، آنکه از جنس مادت است یا سخت دورست چون استقصات<sup>۳</sup> و عددش چهارست: آتش و هوا و آب و خاک، یا نزدیک ترست از استقصات چون امزجه<sup>۴</sup> و عددش نه است: یکی معتدل و هشت نامعتدل: چهار مفرد و چهار مرکب. یا نزدیک تر از امزجه است چون اخلاط<sup>۵</sup> و عددش چهارست: چون صفرا و سودا و بلغم و خون، یا نزدیک تر از اخلاط چون اعضا و عددش بر یک وجه چهارست و بر یک وجه دو. و معنی این سخن که گفتم آنست که ترکیب اعضا از اخلاطست و ترکیب اخلاط از مزاج و ترکیب مزاج از استقصات، و استقصات بزرگترین مادتی است مر تن مردم را و اخلاط نزدیکترین مادتی است. اما آنچه از جنس صورت است بر سه قسمست: قوای<sup>۶</sup> است و افعال و ارواح، و قوا بر سه قسمست: نفسانی و حیوانی و طبیعی. و نفسانی قوت است و حس و این بر پنج قسمست: بصر و سمع و شم و ذوق و لمس، و قوت و حرکت و عدد و اقسام وی بر حسب عدد و اقسام اعضائی است که آن را حرکت است و قوت سیاست است و این بر سه قسم است: تخیل و فکر و ذکر. و حیوانی بر دو قسمست: فاعل و منفعل، و طبیعی بر سه قسمست: مولده و مریئه و غذایه. و افعال بر عدد قواست: نفسانی و حیوانی و طبیعی، از بهر آن را که قوت مبدأ فعل است و فعل تأثیر قوت است و چون برین جمله باشد عدد افعال راست بر عدد قوی<sup>۷</sup> باشد.

<sup>۱</sup> به آن است

<sup>۲</sup> ضرر، آسیب

<sup>۳</sup> ج استقص یا اسطقس. این کلمه در اصل یونانی است و به معنی ماده و اصل هر چیزی

<sup>۴</sup> جمع مزاج؛ طبیعت ها، سرشت ها

<sup>۵</sup> جمع خلط؛ چیزهای درهم آمیخته؛ در طب قدیم صفرا و خون و بلغم و سودا

<sup>۶</sup> جمع قوه

<sup>۷</sup> عربی قوا



و ارواح بر سه قسمت: نفسانی و حیوانی و طبیعی، از بهر آن را که روح خادم قوت است، چون برین جمله باشد عدد وی راست بر عدد قوی باشد. و آنچه توابع است مر چیزها را که قوام و ثبات بدوست چون فربهی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون سرخی گونه که تابع خون است و چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع قوت فاعلهی حیوانی است و چون شجاعت که تابع اعتدال قوت حیوانی است و چون خشم که تابع قوت منفعلهی حیوانی است و چون عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است و جمله چون عرضها و کیفیات که تابع مادت باشد یا تابع صورت. و آنکه تن را از حال بگرداند، آن را اسباب ضرورتی خوانند و این شش قسمت: یکی هوا و دُوم طعام و سِوم حرکت و سکون و چهارم بیداری و خواب و پنجم گشادگی طبیعت و بستگی، ششم احداث<sup>۱</sup> نفسانی چون اندوه و خشم و بیم و ماندهی این. و اینها را ضرورتی بهر آن خوانند، که مردم را چاره نیست از هر یک و هر یک را ازین جمله اندر تن مردم تأثیر است و هر کدام تمام تر. چون هر یک ازین جمله بر صورت و بر وجه اعتدال بود، استعمال مردم برین جمله برابر صواب و بر وجه اعتدال باشد و چون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغیر اوفتد یا استعمال مردم بعضی را ازین جمله بر وجه خطا باشد و بیماری و علت پدیدار آید بر موجب افراط رفته باشد. و آنچه خارج طبیعت است بر سه قسم است: سبب و مرض و عرض و سبب بر سه قسم است: یا به سبب بیماری اعضاهای متشابه باشد یا به سبب بیماری اعضاهای رئیسه و تفرقالاتصال<sup>۲</sup>، اما به سبب بیماری اعضاهای متشابه یا به سبب بیماری گرم باشد و آن پنج قسمت یا سبب بیماری سرد و آن بر هشت قسمت است یا سبب بیماری تر یا سبب بیماری خشک. و هر یک ازینها بر چهار قسمت است به سبب بیماریهای اعضاهای آلی یا سبب بیماریی باشد که در خلقت افتد، یا اندر مقدار یا اندر وضع یا اندر عدد. و سبب بیماریهای خلقت یا سبب بیماری شکل بود یا سبب بیماری تقعیر<sup>۳</sup> و تجویف<sup>۴</sup> و این بر هفت قسمت: یا به سبب خشونت باشد و این بدو قسمت باشد یا سبب ملاست باشد و این بر دو قسمت باشد.

<sup>۱</sup> ساخت، پیدایش

<sup>۲</sup> جدا شدن پیوند

<sup>۳</sup> گود کردن

<sup>۴</sup> میان تهی کردن

و سبب بیماریهای وضع و بیماریهای عدد هر یک دو نوع است. و مرض بر سه قسمت است: بیماریهای اعضای متشابه و بیماریهای اعضای آلی و تفرقالاتصال که آن را مرض مشترک گویند اندر اعضاهای متشابه اوفتد و هم اندر اعضای آلی. و بیماریهای اعضای آلی و بیماریهای اعضای متشابه بر هشت قسمت چهار فرد: گرم و سرد و تر و خشک و چهار مرکب: گرم و تر، و گرم و خشک، سرد و تر، و سرد و خشک. و بیماریهای اعضای آلی چهار نوع است: بیماریهایی که اندر خلقت اوفتد و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد؛ و بیماریهای خلقت چهار قسم است آنکه اندر شکل افتد و آنکه اندر تغییر و آنکه بر طریق خشونت اوفتد و آنکه بر طریق ملاست. و بیماریهای مقدار بر دو گونه بود: آنکه از طریق زیادت اوفتد و آنکه از طریق نقصان. و بیماریهای وضع هم بر دو گونه است: یا عضو از جایگاه خویش زایل شود یا پیوند با دیگر اعضا به فساد آرد. بیماریهای عدد هم بر دو گونه است: یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان. و تفرقالاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هر دو. عرض بر سه قسمت یا بود که تعلق به افعال دارد و آن بر سه قسمت است و آنکه تعلق به احوال دارد بر چهار قسمت است و آنچه تعلق به استفرافات دارد بر سه قسمت است.

و باید که بدانی که طب بر دو قسمت است: علم است و عمل و قسم علمی آنست که تو را باز نمودم، بگویم ازین هر علمی که تو را گفتم از کجا طلب باید کرد، تا هر یک را به شرح و استقصا بدانی که از کدام جای باید طلبیدن که این علمها که یاد کردم جالینوس<sup>۱</sup> به شرح و استقصا یاد کرده است در سته عشر<sup>۲</sup> و برخی بیرون از سته عشر. اما علم استقصات آن مقدار که طبیب را به کار آید از کتاب استقصات<sup>۳</sup>، طلب کن از جملهی سته عشر. و علم مزاج از کتاب المزاج طلب کن از جملهی سته عشر. و علم اخلاط از مقالات دوم طلب کن، از کتاب القوی الطبیعه از جملهی سته عشر.

و علم اعضای متشابه از تشریح کوچک طلب کن هم از سته عشر. و علم اعضای آلی از تشریح بزرگ طلب کن که بیرون سته عشر است. و علم قوی طبیعی از کتاب قوی الطبیعه طلب کن از جملهی سته عشر. و قوی حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جملهی سته عشر. و قوی نفسانی از رای بقراط

<sup>۱</sup> طبیب معروف یونانی

<sup>۲</sup> سته عشر یعنی شانزده، منظور مجموعه‌ای است شامل شانزده کتاب از جالینوس، اطباء قدیم اساس طب را بر این شانزده

کتاب گذاشته اند

<sup>۳</sup> یا کتاب الاصول، از اقلیدس مهندس یونانی؛ ترجمه حنین بن اسحق طبیب از یونانی به عربی و اصلاح ثابت بن قره بن

مروان حرانی

و افلاطون طلب کن و این کتابی ست هم تصنیف جالینوس بیرون سته عشر. و اگر خواهی که اندرین متبحر شوی و از پایگاه طلب بگذری علم استقصات و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد<sup>۱</sup> و از کتاب السما و العالم<sup>۲</sup> طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس<sup>۳</sup> و کتاب الحس و المحسوس<sup>۴</sup> و علم اعضا از کتاب الحيوان و اقسام الامراض از مقالات نخستین از کتاب علل و الاعراض<sup>۵</sup> طلب کن از جمله‌ی سته عشر. و اسباب اعراض از مقالات دوم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن ازین کتاب که گفتم.

و چون قسم علمی یاد کردم ناچار شمتی<sup>۶</sup> از قسم عملی یاد باید کردن اگر چه سخن دراز همی شود ازیرا که علم و عمل چون جسم و روح اند هر دو به هم و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود. و چون معالجت خواهی کردن، اندیشه کن از خورش‌های پیران و کودکان طفل و بیمار که معالجت بیماران بر دو گونه باشد و معالج باید که به هیچ حال ابتدا نکنند، معالجتی تا نخست آگاه نگردد از وقت بیماری و از وقت علت و سبب علت و مزاج سال و صنعت بیمار و تجسس طبیعتش و طبع و جایگاه و حال و مزاج و آب و جنس و عرض ظاهر و علامت‌های بیماران و علامت‌های نیک و علامت‌های بد و انواع رسوب و علامت‌های بیماری‌ها که در باطن بود و نشان‌های بحران شناخته باشد و اجناس حمیات<sup>۷</sup> معلوم گردانیده باشد، که تدبیر امراض بر چه سان باشد. و بر ترکیب ادویه ماهر باشد بر مذهب اصحاب القیاس و قوانین معالجات بدانسته باشد.

و اگر این هر یکی را شرحی کنم قصه دراز کنم، اما بگویم که علم هر یک از کدام کتاب باید طلبیدن تا به وقت حاجت تو را معلوم باشد. اما حفظ صحت از تدبیر الاصحاح باید طلبیدن، از جمله‌ی سته عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج از کتاب حیلۃ البرء طلب باید کرد از جمله‌ی سته عشر و علامت‌های نیک

<sup>۱</sup> رساله‌ای فلسفی از ارسطو است، ارسطو در این کتاب به بررسی هست شدن اشیاء پیشتر ناموجود (کون) و نیست شدن اشیاء پیشتر موجود (فساد) می‌پردازد

<sup>۲</sup> جلد چهاردهم بحار الانوار، تالیف محمد باقر مجلسی

<sup>۳</sup> کتابی از ارسطو، از بهترین آثار فلسفی یونان است اسحق بن حنین آن را به عربی ترجمه کرده و افضل الدین کاشانی تلخیص یکی از شروع آنرا به فارسی ترجمه نموده است. در اروپا تا قرون جدید بزرگترین مرجع مطالعه در علم النفس به شمار می‌رفته و در عالم اسلام نیز هر گونه تحقیقی درباره نفس، لاقلاً از لحاظ رئوس مطالب، بر آن مبتنی بوده است.

<sup>۴</sup> کتاب ارسطو

<sup>۵</sup> اثر جالینوس و جزیی از مجموعه شانزده کتاب

<sup>۶</sup> پاره‌ای و جزیی و بخشی از چیزی

<sup>۷</sup> جوانمردی، مردانگی

و بد از تقدّمه المعرفة طلب باید کردن و از فصول بقراط و علم نبض از نبض الكبير و نبض الصغير و علم بول از مقاله‌ی نخستین طلب باید کردن از کتاب البحران از جمله‌ی سته عشر و از کتاب البول جالینوس که بیرون سته عشر است. و نشان بیماری‌ها که اندر باطن تن باشد، از اعضای آلی طلب باید کردن هم از سته عشر و علم ایام البحران هم از کتاب ایام البحران از سته عشر و علم حمیات از کتاب الحمیات از سته عشر طلب باید کرد و تدبیر امراض حاده از کتاب ماء الشعیر طلب باید کردن از جمله‌ی تصانیف بقراط از جمله اعضای آله و حيلة البرء و ترکیب ادویه از ادویه‌ی جالینوس.

و معالج باید که تجربت بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند و باید که خدمت بیمارستان‌ها کرده باشد و بیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده باشد تا علت‌های غریب بر وی مشکل نشود و اعلال اعضا و احشا بر وی نپوشد و آنچه اندر کتب خوانده باشد به رأی العین همی‌بیند و به معالجت اندر نماند. و باید که وصایای بقراط خوانده باشد، تا اندر معالجت بیماران شرط امانت و راستی به جای تواند آورد و پیوسته خویشتن پاک و جامه پاک و مطیب دارد. و چون بر سر بیمار شود با بیمار تازه‌روی و خوش سخن باشد و بیمار را دل گرمی دهد که تقویت طیب بیمار را قوت حرارت غریزی یفزاید.

فصل، اگر پنداری که به خواب اندرست، چون بخوانی پاسخ همی‌دهد و لکن تو را نشناسد، چشم همی بازگشاید و باز همی بغنود<sup>۱</sup> علامت بد بود. و نیز اگر مدهوش بینی و دست هر جای همی نهد و خود را و جای خود را همی شوراند علامت بد بود. و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی بانگی بزند و دست و انگشتان خویش همی گیرد و همی فشارد هم علامت بد بود. و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خود بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان نگردد و دهان همی گرداند و دم از پس همی کشد هم علامت بد بود. و اگر بیمار قی<sup>۲</sup> پیوسته همی کند لون لون، سرخ و زرد و سیاه و سپید، تا قی باز نیایستد هم مخوف بود. و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود خدوی<sup>۳</sup> او بر گوی بگیر و خشک کن و آنکه رگوی را بشوی اگر نشان بماند هم علامت بد بود. و اگر از رشک صعب یا از غم صعب بیمار شود یا دمه دارد این همه را که گفتم هیچ کس را دارو مکن تا این علامت با ایشان بود که معالجت سود ندارد. پس اگر بر سر بیمار شود و ازین علامت‌ها که گفتم هیچ نبینی جای او مید بود.

---

<sup>۱</sup>آرمیدن و آسودن. استراحت و آسایش  
<sup>۲</sup>استفراغ کردن  
<sup>۳</sup>آب دهان

آنگاه دست بر مجسه‌ی<sup>۱</sup> بیمار نه، اگر بجهد و زیر انگشت برود بدان که خون غالب است و اگر زیر انگشت باریک و تیز جهد صفرا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و سطر و سست جهد رطوبت غالب باشد، پس اگر مخالف جهد بر آن جانب که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن.

فصل، پس چون مجسه معلوم کردی، اندر قاروره<sup>۲</sup> نگاه کن، اگر آبی سپید بینی و نه روشن مرد از غمی بیمار بود و اگر این سپید و روشن بود علت از باد دژم نبام بود و رطوبت و ناگوار و اگر چون آب روشن بود از کراهیتی بود. و اگر پر خون آب و گونه‌ی ترنج بود و اندر وی ذره ذره باشد بیماری از شکم بود. و اگر آب چون روغن بینی و اگر در بن قاروره خلط بیند علتی قریب عهد بود. و اگر به رنگ زعفران باشد بدان که او را تب و صفراست و خون نیز با صفرا یار باشد. اگر بر سر آب زردی باشد و بن آب سیاه بام باشد علت از گش سبز بود دارو مکن. و اگر بر سر آب سیاهی بینی هم چنین، و اگر قاروره به زردی زند یا به سبزی رود به باشد. و اگر بیمار هذیان گوید و آب سرخی سیاه بام باشد گش سیاه با خون آمیخته بود و لهب وی بر سر رفته بود، از وی محترز باش. و اگر سیاه بینی و بر سر وی چون خونی ایستاده، بیش بر سر آن بیمار مرو.

و اگر سیاه بود و اندرو مانند سبوس چیزی پیدا بود، یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود آن را بدرود کن. و اگر آب زرد بود و اندر وی چیزی نماید چون آفتاب لامع<sup>۳</sup> یا زردی سرخ فام بود، غلبه‌ی خون بود، فصد فرمای که زود به شود و اگر زرد بود و اندر وی خط‌های سرخ، به خدایش تسلیم کن. و اگر زرد بود و اندر وی خط‌های سپید، بیماری دیر بکشد و اگر سبز رنگ باشد، علت از سپرز<sup>۴</sup> بود و اگر سبز و سیاه بینی بیشش باز نه و اگر سبز و سپید باشد و اندر وی چیزی چون کرم سر که وی را باد و بواسیر بود و جماع نتواند کردن.

و چون آب دیدی و مجسه معلوم کردی، آنگاه جنس علت جوی که اجناس علت‌ها نه از یک گونه بود و چون جنس دانستی نوع را باز دان تا معالجت بتوانی کردن. و تا به غذا کفایت شود به دارو و ضماد<sup>۵</sup>

<sup>۱</sup> جای انگشت نهادن طیب از دست بیمار

<sup>۲</sup> قرابه، پیاله

<sup>۳</sup> روشن، درخشان

<sup>۴</sup> طحال

<sup>۵</sup> پماد

و طلی<sup>۱</sup> مکوش و تا به نقوع و ضماد کفایت بود، به حب و مطبوخ و معجون مکوش. و نگر که به دوا کردن دلیری نکنی تا با تسکین و به طعیب کار برآید در استفراغ تجاوز مکن و دست مبر و چون کار از حد بخواهد شد پس به دواى محض مشغول شو و به تسکین کردن مشغول مشو. و هرگز بیمار را متهم مکن و تعهد ناکه از آن بیشتر از آن کن آن رنجور را و مگوی این بهتر باشد. و بر بیمار شکم بنده پرهیز سخت حکم مکن که قبول نکند، لکن دفع مضرت آن چیز که وی خورده باشد همی کن. بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن و علت شناختن دان. و اندرین باب سخن بسیار بگفتم از آنچه من این علم را دوست دارم که علمی مفیدست، پس اگر بسیار ازین بگفتم که سخن دوستان مردمان دوست دارند. اگر چنان افتد که اتفاق این علمت نیوفتد علم نجوم علمی شریف است جهد کن در آموختن این کار که علمی سخت بزرگست از آن سبب را که معجزه‌ی پیغامبری مرسل بوده است و آن علم که پیغامبری مرسل را معجز بوده باشد آن علم علمی نبوی بود.

---

<sup>۱</sup> طلا، زر

## باب سی و چهارم - در علم نجوم

و اگر منجم باشی، جهد کن تا بیشتر رنج خویش در علم ریاضی بری، که علم احکام علمی وافرست و داد او به تمامی نتوان دادن. بی خطائی از آن که کس چنان مصیب<sup>۱</sup> نباشد، که بر وی خطائی نرود. اما به همه حال ثمره‌ی نجوم احکامست، که چون تقویم کردی فایده از تقویم احکامست، پس چون از احکامی نمی‌گیری، جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و بر مقومی<sup>۲</sup> قادر باشی، که اصل حکم آنگه راست آید که تقویم سیارگان راست بود و طالع درست بود. نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی، الا که به استقصای سخت به حساب و نمودارات ممهد<sup>۳</sup> کن و چون حساب و نمودارات راست آید، آنگه حکمی که از آنجا کنی راست بود و به هر حکمی که کنی مولدی و ضمیری تا از حالات کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجه‌ی طالع و خداوند طالع و قمر و برج قمر و خداوند برج و مزاج بروج‌ها که در هر برجی چون باشد و از خداوند خانه‌ی حاجت و آن کواکب که ماه ازو برگشته باشد و آن کواکب که بدو خواهد پیوست و آن کواکب که مستولی بود بر درجه‌ی طالع و خانه‌ی حاجت و آن کواکب که مستولی بود بر درجه‌ی سیر کواکب و آن کواکب ثابته که مسیر بدو رسیده باشد و از درجه‌ی مبتز مسعود و درجه‌ی مظلمه و درجه‌ی آبار و حصار و از درجه‌ی محترقه که در حرم آفتاب بود و صاعد. و ازین هیچ غافل مباش و سهم‌ها و اثنا عشریات و دریجان<sup>۴</sup> و جانبات و نه‌بهر و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه‌ی وبال و حزن و فرح و اوج و حضیض. و آنگه بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و نیز نظر، مقارنه و اتصال و انصراف و بعدالنور و بعدالاتصال و خالی السیر و وحشی السیر، نقل و جمع و منع و رد، دفع‌التدبیر، دفع‌القوه، دفع‌الطبیعه، انتکاث، اعراض، قوت، مکافات، قبول، تشریق و تغریب، اجتماعی و استقبالی، معرفت هیلاج و کدخدا و عطیت دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر و راندن سیرهای پنج‌گانه. چون ازین همه آگاه گردی، آنگاه در احکام سخن گوی تا حکم تو راست آید و حکم از تقویمی معتمد کن چنانکه حکیم آن تقویم را زیجی کرده باشد که به خطی معروف بود

<sup>۱</sup> درستکار

<sup>۲</sup> تقویم نویسی

<sup>۳</sup> آماده

<sup>۴</sup> قانونی در علم هیئت که در آن صور و اشکال فلکی را به سه طبقه تقسیم کرده اند. (ناظم الاطباء). ادرجان. وجه. دهج. صورت

و در اوساط وی نگاه کرده و مجموعه و مبسوطه‌ی وی نیکو دیده و مکرر کرده و تعدیلهای تأمل کرده، با این همه احتراز کنی، از سهو و از خطا تا غلطی نیفتد. و چون این همه احتیاط کرده باشی، باید که تو را اعتقاد بود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بود، اگر بر آن قول معتقد نباشی، هیچ اصابت نیفتد. و در مسئله‌ای که پرسند ضمیری هر چه گویی توان گفت چنانکه بیشتر حکم تو راست آید، اما حدیث مولدها، من از استاد خویش چنان شنودم که مولد مردم نه آنست به حقیقت که از مادر جدا شود که مولد اصلی طالع زرع‌ست، وقت مسقط‌النطفه، آن طالع که آب مرد اندر رحم زن افتد و قبول کند آن طالع مولد اصلی‌ست، نیک و بد همه بدان پیوسته است. اما آن ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بیوفتد آن را تحویل وسطی خوانند و تحویل شهر را تحویل صغری و بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط‌النطفه بود و دلیل خبر رسول علیه السلام: «السعيد من سعد فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه» و سید عالم علیه السلام این سخن ازین گفته است که من تو را گفتم. اما تو را در طالع زرع سخن نیست که نه به پای چون تویی بافته‌اند، اما اینکه از طالع تحویل کبری بجویی، طریق استادان گذشته نگاه دار اندر هر حکمی که کنی چنانکه پیش ازین فرمودم. و اگر مسئله‌ای وقتی پرسند اول به طالع وقت نگر و به صاحب طالع و پس به قمر و برج قمر و خداوندش و بدان کواکب که قمر بدو خواهد پیوست و بدان کواکب که قمر ازو باز گشته بود و بدان کواکب که در طالع یابی یا در وتدی و اگر در وتدی بیش از کواکب یابی بنگر که مستولی کیست و شهادت بیشتر که راست سخن از آن کواکب گوی تا مصیب باشی.

فصل، آنچه شرط احکامست لختی گفتم اکنون اگر چنانکه مهندس باشی و مآح در حساب قادر باش، زینهار که یک ساعت بی‌تکرار حساب نباشی که علم حساب علم وحشی است. پس اگر زمینی پیمایی نخست باید که زوایا بشناسی و شکل‌های مختلف الاضلاع را خوار نگیری و نگویی که این را بر یک مساحت بکنم و باقی به تخمین که حساب مساحت تفاوت بسیار آورد و جهد کن تا زوایا را نیک بشناسی که استاد من رحمه الله پیوسته مرا گفتی: هان ای فلان تا از زوایا غافل نباشی، در حساب مساحت که بسیار ذوات<sup>۱</sup> الاضلاع بود، که در وی زاویه‌ی قوسی به حاده ماند برین مثال. یا برین مثال و بسیار حاده باشد که به منفرجه ماند و اینجا بسیار تفاوت افتد. و اگر شکلی بود که بر تو مشکل شود و معلوم تو نگردد

<sup>۱</sup> جمع ذات، حقایق، ماهیات



مساحت او به تخمین مکن، همه را مثلث کن یا مربع، که هیچ شکلی نبود که برین گونه نتوان کردن و آن وقت هر یکی را بیمای که راست آید. و اگر همچنین درین باب همی گویم بسیار توان گفت اما کتاب از حال خود بگردد و این قدر که گفتم ناگزیر بود از آنچه سخن نجومی گفتم خواستم که درین باب سخنی بگویم تا نبذا از هر چیزی تمام بود تا باشد که به یکی کار کند و رغبت نماید.

## باب سی و پنجم - در آیین و رسم شاعری

و اگر شاعر باشی، جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد. پرهیز از سخن غامض<sup>۱</sup> و چیزی که تو دانی و دیگران به شرح را آن حاجت آید، مگوی، که شعر از بهر مردمان گویند، نه از بهر خویش. و به وزن و قافیه‌ی تهی قناعت مکن، بی‌صناعتی و ترتیبی شعر مگوی، که شعر راست<sup>۲</sup> ناخوش بُود، علحی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه<sup>۳</sup> و اندر صوت مردم تا خوش آید، با صناعتی به رسم شعرا چون: مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و موازنه و مضمر و مسلسل و مسجع و ملون و مستوی و مؤشح و موصل و مقطّع و مخّلع و مسمّط و مستحیل و ذو قافیتین و نجر و مقلوب و مانند این. اما اگر خواهی که سخن تو عالی نماید بیشتر مستعار گوی و استعارت بر ممکنات گوی و اندر مدح استعارت به کار دارد. اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و تر گوی و به قوافی معروف گوی، تازی‌های سرد و غریب مگوی، حسب حال‌های عاشقانه و سخن‌های لطیف و امثال‌های خوش به کار دارد چنانکه خاص و عام را خوش آید، تا شعر تو معروف گردد. وزن‌های گران عروضی مگوی که گرد عروض و وزن‌های گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز باشد از لفظ خوش و معنی ظریف اما اگر بخواهند بگویی روا بود. و لکن علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران مناظره اوفتد یا با تو کسی مکاشفتی کند یا امتحانی کند عاجز نباشی و این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد، نام دایرها و نام این هفده بحر چون: هزج و رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخر و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع و مضارع اخرب و مقتضب و مجتث و مقارب و سریع و قریب و قریب اخرب و آن پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب که درین هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش کن. و آن سخن که گویی اندر شعر، در مدح و غزل و هجا و مرثیت و زهد، داد آن سخن به تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی که در نثر نگویند تو اندر نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه و آن چیز که رعیت را نشاید، پادشاه را هم نشاید.

<sup>۱</sup> پیچیده  
<sup>۲</sup> سر راست  
<sup>۳</sup> آهنگ، ریتم

و غزل و ترانه تر و آب‌دار گوی و مدح قوی و دل‌گیر، و بلند‌همت باش، سزای هر کس شناس و مدح چون گویی قدر ممدوح بدان، کسی را که هرگز کاردی بر میان نبسته باشد، مگوی که تو به شمشیر شیر افگنی و به نیزه کوه بی‌ستون برداری و به تیر موی بشکافی، و آنکه هرگز بر چیزی ننشسته باشد اسب او را به دلدل و براق و رخس و شب‌دیز<sup>۱</sup> مانده مکن، بدان که هر کسی را چه باید گفتن. اما بر شاعر واجب است از طبع ممدوح آگاه بودن و بدانستن که وی را چه خوش آید، آنگه وی را چنان ستودن، که وی خواهد که تا آن نگویی که خواهد تو را آن ندهد که تو خواهی. و حقیر همت مباش، در هر قصیده خود را بنده و خادم مخوان، الا در مدحی که ممدوح آن ارزد و هجا گفتن عادت مکن، که همیشه سبوی از آب درست نیاید. اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که به هر دو جهانت نیکویی رسد. و اندر شعر دروغ از حد مبر، هر چند دروغ در شعر هنرست، و مرثیت دوستان و محتشمان نیز واجب دار، اما غزل و مرثیت از یکی طریق گوی و هجا و مدح بر یک طریق، اگر هجا خواهی گفتن و ندانی همچنان که کسی را در مدح ستایی، ضد آن مدح بگوی و هر چه ضد مدح بود هجا باشد و غزل و مرثیت همچنین. و هر چه گویی از جعبه‌ی خویش گوی، گرد سخنان مردمان مگرد که آنگه طبع تو گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم بدان درجه بمانی که اول بوده باشی. بلی چون بر شاعری قادر شدی و طبع تو گشاده و ماهر گشت اگر از جایی معنی غریب شنوی و تو را آن خوش آید، خواهی که برگیری و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکن، به عینه هم آن لفظ را به کار مبر، اگر در مدحی معنی بود خود در هجوی به کار برو اگر در هجوی بود در مدحی به کار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیتی به کار بر و اگر در مرثیتی شنوی در غزل به کار بر تا کسی نداند که آن از کجاست. اگر ممدوح طلبی و اگر کار بازار کنی مدبر روی و پلید جامه مباش، دایم تازه‌روی باش و خنده‌ناک باش و حکایات و نوادر مسکته و مضحکه بسیار یاد گیر که در پیش مردم و پیش ممدوح ازین جنس شعرا را نگذیرد.

---

<sup>۱</sup> اسب سیاه رنگ خسرو پرویز

## باب سی و ششم - در آیین و رسم خنیاگری

و اگر خنیاگر<sup>۱</sup> باشی، سبک روح و خوش گوی باش و خوی نیکو دار و خود را به طاقت خویش همیشه پاک جامه دار و مطیب و چرب زبان باش، چون به سرا کاری شوی، روی گرفته مباش و همه راه های گران مزن و نیز همه راه های سبک مزن، که نیز همه از یک نوع زدن شرط نبود که آدمی همه از یک طبع نباشد، همچنان که همه خلق مختلف اند، خلق نیز مختلف است؛ و زین سبب استادان اهل ملاحی این صنعت را ترتیبی نهادند: اول دستان خسروانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک ساختند.

بعد از آن طریق ها به وزن کم از آن بنهادند، چنانکه بدو سرود توان گفت و آن را راه نام کردند و آن راهی بود که به طبع پیران و خداوندان جد نزدیک بود، پس این راه را گبران<sup>۲</sup> از بهر این قوم ساختند، آنگاه چون این قوم را دیدند که خلق همه پیرو اهل جد نباشند گفتند: از بهر پیران طریقی نهادیم از بهر جوانان نیز طریقی نهیم، پس بجستند شعر هایی که به وزن سبک تر بود بر وی راه های سبک ساختند و خفیف نام کردند، تا از پس این هر راهی گران ازین خفیفی بزنند و بگویند تا در نوبتی مطربی هم پیران را و هم جوانان را نصیب بود. پس کودکان و زنان لطیف طبع تر باشند، بی بهره ماندند تا آنگاه که تو رانگفتند و پدیدار آمد، آنگاه این ترانه را نصیب این قوم کردند تا این قوم نیز راحت یابند ازین لذت، از آنچه اندر وزنها هیچ وزنی لطیف تر از ترانه نیست پس همه از یک نوع مزن و مگوی چنین که یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کس از استماع تو بهره یابند. و در مجلسی که بنشینی نگه کن اگر مستمع سرخ روی باشد و دموی روی بود بیشتر بر دورود زن و اگر زرد روی و صفراوی بود بیشتر زیر زن و اگر سیاه گونه بود و نحیف سوداوی بود، بیشتر بر سه تار زن و اگر سپید پوست و فربه بود، مرطوب بود بیشتر بر بم زن که این رودها را بر چهار طبع ساختند و اهل علم موسیقی این صنعت را هم بر چهار طبع مردم ساختند. و هر چند این که گفتم در شرط و آیین مطربی نیست خواستم که ازین معنی نیز تو را آگاه کنم تا معلوم تو باشد. دیگر جهد کن که محاکی<sup>۳</sup> باشی که به مقدار حکایت و مزاح و مطایبه کردن<sup>۴</sup> تو از رنج خنیاگری تو بکاهد. دیگر آنکه اگر خنیاگری باشی و شاعری نیز دانی، عاشق شعر خویش مباش و

<sup>۱</sup>نوازنده، آوازه خوان  
<sup>۲</sup>آتش پرست، مجاور آتشکده  
<sup>۳</sup>حکایت کننده  
<sup>۴</sup>شوخی کردن

همه روایت شعر خویش مکن، که چنانکه تو را با شعر خویش خوش باشد، مگر آن قوم را خوش نباشد که خنیاگران راویان شاعرانند نه راویان خویش. و دیگر آنکه اگر نردباز باشی، چون در سراکاری شوی اگر دو کس به هم نرد همی بازند، خنیاگری خویش باطل مکن و به تعلیم کردن نرد منشین و یا خود به نرد و شطرنج باختن مشغول مشو که تو را به خنیاگری خوانده‌اند نه به مقامری<sup>۱</sup>. و نیز سرودی که آموزی ذوق نگاه‌دار و غزل و ترانه‌ی بی‌وزن مگوی و میاموز که آنگه سرودت جای گیر نبود، بلکه سرودت جای دیگر بود و زخمه جای دیگر. و اگر چنانکه بر کسی عاشق باشی همه روز حسب حال خویش مگوی، که مگر آنکه تو را خوش آید دیگران را خوش نیاید. و بهر سرودی در معنی دیگر گوی و شعر و غزل بسیار یاد گیر چون: فراقی و وصالی و تویخ و ملامت و عتاب ورد و منع و قبول و جفا و وفا و عطا و احسان و خشنودی و گله و حسب حال‌های وقتی و فصلی چون: سرودهای بهاری و خزانی و زمستانی و تابستانی باید که بدانی که به هر وقت چه باید گفت، نباید که اندر بهار خزانی و اندر خزان بهاری گویی و اندر تابستان زمستانی و اندر زمستان تابستانی نگویی، وقت هر سرودی باید که بدانی اگر چه استاد بی‌نظیر باشی. در سراکار حریفان را همی نگر، اگر قومی مردمان خاص بینی سزای عقل که صرف مطربی داند پس مطربی کن و راه‌های نیک و نواهای نیک همی زن، اما سرود بیشتر اندر پیری گوی و اندر مذمت دنیا و اگر قومی جوانان و کودکان بینی نشسته، بیشتر طریق‌های سبک گوی و سرودهایی گوی که بیشتر در زنان گفته باشند یا در ستایش نبید<sup>۲</sup> و نبید خوارگان. و اگر قومی سپاهی و عیار پیشگان را بینی دو بیتی‌های ماوراءالنهری گوی، در حرب کردن<sup>۳</sup> و خون ریختن و ستودن عیاران. و جگر خواره مباش و همه نواهای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی نگاه همی دارم، نخست بر پرده‌ی راست چیزی بگوی پس بر رسم بر هر پرده‌ای چون پرده‌ی باده و پرده‌ی عراق و پرده‌ی عشاق و پرده‌ی زیر افکند و پرده‌ی بوسلیک و پرده‌ی سپاهان و پرده‌ی نوا و پرده‌ی گذشته و پرده‌ی راهوی و شرط مطربی به جای آر، که تا تو شرط مطربی به جای آری مردمان ملول شده باشند و یا مست شده و رفته؛ بنگر که هر کس چه راه دوست‌تر دارد و چه می‌خواهد، چون قدح بدو رسد آن گوی که او خواهد، که تا تو آن نگویی که او خواهد او تو را آن ندهد که تو خواهی، خنیاگر را بزرگترین هنری آنست که بر طبع مستمع

<sup>۱</sup>قماربازی  
<sup>۲</sup>شراب خرما  
<sup>۳</sup>جنگ کردن

رود. و در مجلس که باشی پیش دستی مکن بیاد گرفتن و سیکی بزرگ خواستن؛ و نبید کم کن تا سیم به حاصل کنی، چون مقصود خویش به حاصل کردی و سیم یافتی آنگه تن اندر نبید ده. و در سراکار با مستان ستیزه مکن به سرودی که خواهند یا نقدی که کنند گر چه محال گویند تو زان میندیش، بگذار تا بگویند. چون نبید بخوری و مردمان مست شوند تو با هم کاران در مناظره و محاکات مشو، به مستان مشغول باش که بخانه‌ی خداوندگار به محاکا کردن سیم به حاصل نیاید و مردمان را ضجر کردن باشد. و نگر تا خنیاگر معربد نباشی که از عربده‌ی تو سیم خنیاگری از میان برود و سر و روی شکسته و جامه دریده باز خانه روی که خنیاگران مزدور مستان باشند و مزدور معربد را دانی که مزد ندهند.

و اگر در مجلسی تو را کسی می‌ستاید آن کس را تواضع همی نمای و چیزی که وی خواهد بیشتر گوی تا دیگران نیز بستانند. اول به هشیاری ستودن بی‌سیم بود چون مست شوند سیم از پس آن ستودن باشد و گر مستان به راهی یا به سرودی در سخت شوند چنانکه عادت مستانست تو از گفتن و زدن آن ملول مشو، همی گوی و همی زن تا آنگه که از ان میان غرض تو حاصل شود که مطربان را بزرگترین هنری صبوریت که با مستان کنند که اگر صبور نباشند همیشه محروم مانند. و نیز گفته‌اند که: خنیاگر کور و کر و لال باید که بود یعنی که گوش به جایی ندارد که نباید داشت و جایی ننگرد که نباید نگریست و چون از ان سرا برود و آنجا چیزی که دیده باشد و شنیده، جای دیگر نگوید. چنین مطرب همیشه با میزبان بود و شغلش روان بود. «و الله الهادی الی سواء السبیل».

## باب سی و هفتم - در خدمت کردن پادشاه

اگر اتفاق افتد که از جمله‌ی حاشیه‌بازی و به خدمت پادشاه پیوندی، هر چند که پادشاه تو را به خود نزدیک کند، تو بدان غرّه مشو؛ از نزدیکی وی گریزان باش، اما از خدمت گریزان مباش، که از نزدیکی پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی. و اگر تو را از خویشتن ایمن دارد آنروز نایمن باش، که از هر که فربه شوی، نزار<sup>۱</sup> گشتن هم از وی بود. و هر چند عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و سخن جز بر مراد خداوند مگوی و با وی لجاج مکن که هر که با خداوند خویش لجاج کند پیش از اجل بمیرد، که با درفش<sup>۲</sup> مشت زدن احمقی بود. و خداوند خویش را جز به نیکی کردن راه منماید، تا با تو نیکی کند که چون بد آموزی با تو جز بدی نکند.

چنانکه به روزگار فضلون که پادشاه گنجه بود، دیلمی بود محتشم که مشیر او بود، پس هر کسی که گناهی بکردی که بند و زندان واجب شدی فضلون او را بگرفتی و به زندان کردی، این دیلم که مشیر او بود او را گفتی: آزاده را میازار و چون آزردی بیوژن<sup>۳</sup>، و چند کس به مشورت او هلاک شدند. تا به اتفاق این دیلم گناهی بکرد، امیر وی را بفرمود گرفتن و به زندان کردن. دیلم کس فرستاد که: چندین مال بدهم مرا مکش. فضلون گفت: من از تو آموختم که آزاده را میازار و چون آزردی بیوژن، و این دیلم جان در سر کار بد آموزی کرد.

اما اگر از نیک نکوئیده شوی دوست‌تر دار که از بد ستوده شوی. و آخر همه تمام‌ها نقصان‌شناس و بر دولت غرّه مباش و از کار سلطان حشمت طلب کن، که نعمت خود از پس حشمت آید که عزّ خدمت سلطانی به از عزّ توانگریست. و اگر چه در عمل پادشاه فربه شوی، خویشتن لاغر نماید تا ایمن باشی، نبینی که گوسفند تا لاغر باشد از کشتن ایمن بُود و کس بکشتن او نکوشد و چون فربه گشت همه کس را بکشتن او طمع بُود. و از بهرِ درم خداوند فروش مباش که درم عمل سلطانی چون گل بود، نیکو و خوش‌بوی و مشهور و عزیز و لکن چون گل عمر یابد، هر چند منافع خدمت سلطان پنهان نتوان داشت، هر درمی که از عمل سلطان گرد کنی، از غبار عالم پراکنده‌تر شود. و حشمت خدمت خداوندان خود

<sup>۱</sup>زبون گشتن، اسیر شدن، گرفتار شدن

<sup>۲</sup>پرچم، رایت، علم

<sup>۳</sup>اوژنیدن: به خاک افکندن

چون سرمایه است و درم که ازو گرد آید راست چون سودست، پس از بهر سود سرمایه از دست مده، که تا سرمایه بر جای بود همیشه اومید سود بود، اگر سرمایه از دست بدهی، اندر سود نتوان رسید. و هر که درم را از خویشان عزیزتر دارد زود از عزیزی به ذیلی او فتد و رغبت جمع کردن مال اندر میان عزّ مرد هلاک مرد عزیز دان، مگر به حد و اندازه جمع همی کند و مردمان را نصیب می کند، تا زبان خلق بر وی بسته گردد. و چون در خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت مکن، اگر کنی از تعلیم بخت بد تو باشد زیرا که چون خداوندی کهتری را بزرگ گرداند، وی مکافات ولی نعمت خیانت کند دلیل آن بود که آن بزرگی خداوند ازو بازخواهد گرفت از آنکه تا محنتی بدان مرد نخواهد رسید مکافات خداوند خویش بدی نکند.

چنانکه امیر فضلون بوالسوار، ابوالبشر را با سفهسلاری<sup>۴</sup> بردع<sup>۱</sup> همی فرستاد. وی گفت: تا زمستان در نیاید نروم، از آنچه آب و هوای بردع سخت بدست خاصه به تابستان و اندرین معنی سخن دراز گشت و امیر فضلون وی را گفت: کسی بی اجل نمیرد و نمردست. بوالبشر گفت: چنانست که خداوند همی گوید، کس بی اجل نمیرد و لکن کسی را تا اجل نیامده باشد، به تابستان به بردع نرود.

و دیگر از کار دوست و دشمن ایمن مباش باید، که نفع و ضرر تو به دوست و دشمن برسد، که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و دشمن را به نیکی و بدی مکافات کنی. و مردم که محتشم شد، نباید که درخت بی بر باشد و از بزرگی توانگری خواهد و کس را از وی نفع و ضرر نبود، که جهود باشد که صد هزار دینار دارد و به یک دانگ نفع و ضرر او به مردم نرسد و ازو کمتر کس نباشد. پس منافع خویش را نعمت و کامرانی دان و مردمی از مردمان بازمگیر، که صاحب شریعت، صلوات الله علیه، گفته است: «خیر الناس من ینفع الناس.» و خدمت مهتری که به غایت به دولت رسیده باشد معجوبی، که به فرود آمدن نزدیک بود و گرد دولت پیر شده مگرد که پیر را اگر چه هنوز عمر مانده باشد، آخر مردمان او را به مرگ نزدیک تر خوانند و نیز کم پیری بود که روزگار پیری با وی وفا کند. و اگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای بمانی چنان باش که عباس، رضی الله عنه، عم پیغامبر ما، صلی الله علیه وسلم، پسر خویش عبد الله را، رضی الله عنه، گفت: بدان ای پسر که این مرد یعنی امیر المؤمنین عمر، رضی الله عنه، تو را پیش

<sup>۴</sup> سیه سالار  
<sup>۱</sup> شهری در جمهوری آذربایجان کنونی



خویش به شغل کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر تو چیره نگردند پنج خصلت نگاه دار تا همیشه ایمن باشی: اول باید که هرگز از تو دروغ نشنود، و دوم پیش او کس را عیب مجوی، سوم با وی به هیچ چیز خیانت مکن، و چهارم فرمان او را خلاف مکن و پنجم راز او با هیچ کس مگوی که از مخلوق پرستیدن مقصود خویش بدین پنج خصلت حاصل توانی کرد. و دیگر هرگز تا بتوانی اندر خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن، پس اگر تقصیر کنی، خویشتن را به مقصری بدو منما و اندر آن تقصیر خود را نادانی ساز بدین گونه خود را بدو نمای تا نداند که تو قصد کرده‌ای و آن تقصیر خدمت از تو به نادانی برگردد نه به بی‌ادبی و نافرمانی، که نادانی از تو به گناه نگیرند و بی‌ادبی و نافرمانی به گناه شمرند. دیگر پیوسته به خدمت مشغول باش، بی‌آنکه بفرماید هر چه کسی دیگر خواهد کرد، بکوش که تا تو کنی، چنان باید که هر که تو را طلبد در خدمت از آن خویش یابد، مادام به درگاه حاضر باشی چنانکه هر که را طلب کند، تو را یابد، زیرا که همت ملکانه پیوسته آنست که دایم در آزمایش کهتران خویش باشند، تو را چون یک راه و دو راه بجوید، هر باری در خدمتی یابد، مقیم به درگاه خویش بیند، به کارهای بزرگ بر تو اعتماد کند چنانکه قمری گرگانی گوید:

پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود

به خطر کردن بر آرند از بن دریا گهر

و تا رنج کهتری بر خویشتن ننهی، به آسایش مهتری نرسی، که برگ نیل تا پوسیده نشود نیل نشود و آفریدگار پادشاه را چنان آفریده است که همه را ببند که به وی حاجتمندند. و خود را به حسد به پادشاه منمای، که اگر بعد از آن سخن کسی محسود پیش او بگویی نشنود و از جمله‌ی حسد شمرد، اگر چه راست بود. و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش، که دو چیز را هرگز خوار نتوان داشتن: یکی خشم پادشاه و دیگر پند حکیمان، که هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد. اینست شرط حاشیت پادشاهان، پس اگر چنانکه تو ازین درجه بر گذری و پایگاه بزرگتر یابی و به ندیمی پادشاه افتی باید که شرط ندیمی پادشاه تو را معلوم گردد والله اعلم.

## باب سی و هشتم - در آداب ندیمی پادشاه

و اگر پادشاه تو را ندیمی خویش فرماید، اگر آلت منادمت پادشاه نداری، میپذیر، که هر که ندیمی پادشاه کند چند خصلت اندر وی بیاید که بود، چنانکه اگر در مجلس آن خداوند را از جلوس او زینتی نبود شینی نبود. اول باید که هر پنج حواس وی به فرمان وی بود و نیز باید که لقائی<sup>۱</sup> دارد که مردمان را از دیدن وی کراهیتی نباشد، تا این ولی نعمت از دیدن وی ملول نشود. باید که این کس دبیری داند، تازی و پارسی، تا اگر وقتی به خلوت اندر ملک را به دبیری حاجت بود، به خواندن یا نوشتن و دبیر حاضر نبود، این پادشاه تو را خواندن فرماید یا نوشتن، عاجز نباشی. دیگر باید که اگر ندیم شاعر نباشد در شعر بداند، نیک و بد نظم بر وی پوشیده نباشد و اشعار تازی و پارسی بسیار داند تا اگر این خداوند را به گاه و بی گاه به بیتی حاجت افتد، شاعری را طلب نباید کرد یا خود بگوید یا خود روایت کند. و هم چنین اندر طب و علم نجوم بداند تا اگر ازین صناعت سخنی رود، یا بدین حاجت آید، تا آنگه که طیب و منجم آیند تو آنچه دانی بگویی تا شرط منادمت به جای آورده باشی، تا این پادشاه را به هر علمی بر تو اعتماد افتد و به خدمت تو راغب تر بود. باید که اندر ملاهی تو را دست بود، چیزی بدانی زدن تا مگر خلوتی بود که مطرب را جای نبود تا بدانچه دانی وقت او خوش همی داری تا وی را بدان سبب بر تو ولوعی دیگر باشد. و نیز چنان باید محاکمی باشی و بسیار حکایت های مضاحک<sup>۲</sup> و سخن مسکته<sup>۳</sup> و نوادرهای بدیع یاد داری که ندیمی بی حکایات و نوادر ناتمام باشد. و نیز باید که نرد و شطرنج باز باشی و لکن نه چنانکه مقامر باشی، که هر که به طبع مقامر باشد ندیمی ملوک را نشاید. و باید که قرآن دانی و از ظاهر تفسیر خبر داری و طرفی از فقه و اخبار رسول علیه السلام بدانی و از علم شرع از هر چیزی خبر داری تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود، جواب دانی دادن و طلب قاضی و فقیه نباید گرفتن. و نیز باید که بسیار سیر ملوک خوانده باشی و به دانسته و بتن خویش خدمت پادشاهی کرده باشی تا پیش خداوند خصلت های ملوک ستوده ی ملوک گذشته همی گویی تا آن اندر دل پادشاه کار کند و بندگان خدای تعالی را اندران نفعی و تفرّجی همی باشد. و باید که اندر تو هم جدّ باشد و هم هزل، اما باید که

<sup>۱</sup> صورت

<sup>۲</sup> سخن خنده آور

<sup>۳</sup> سخنی که سبب خاموشی و بروز حالت استماع گردد

وقت استعمال سخن بدانی که کی باشد و وقت جدّ، هزل نگویی و وقت هزل، جدّ نگویی، که هر علمی که بدانی و استعمال آن ندانی کردن، دانستن و نادانستن آن به نزدیک مردمان یکی باشد. و با این همه که گفتم باید که اندر تو رجولیتی باشد، که این ملک نه همه به عشرت مشغول بود، چون وقت مردی بود، باید که مردی نمایی و تو را توانایی آن بود که با مردی و دو مرد بزنی مگر و العیاذ بالله اندر میانه‌ی خلوتی در میان قصف و نشاط کسی خیانت اندیشد برین پادشا و از جمله‌ی حوادث‌ها حادثه‌ای بیوفتد تو آنچه شرط مردی و مردمی بود، به جای آر، تا آن ولی نعمت به سبب تو رستگاری یابد و اگر کشته شوی حق نعمت خداوند خویش به جای آورده باشی و به نام نیکو رفته و حق فرزندان تو بر او واجب شود و اگر برهی خود نام نیکو و نان یافته باشی تا عمر تو بود.

پس اینکه گفتم اگر جمله در تو موجود نباشد، باید که بیشتری باشد تا تو ندیمی پادشاه را شایی و اگر چنانکه از ندیمی پادشاه به نان خوردن و نیند<sup>۱</sup> خوردن و هزل گفتن بسنده کنی، آن لیمی بود نه ندیمی، تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد. و نیز هرگز تا تو باشی پیش خداوندان خویش از خویشان غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان او منگر، چون ساقی نیند به تو دهد هر گه که قدح بستانی در روی وی منگر، سر پیش فکنده دار، بستان و بخور و قدح بازده چنانکه اندر وی ننگری، تا خداوندان را از تو به خیالی صورت نبندد و خویشان را نگاه دار تا تو را چنان نیفتد که قاضی عبدالملک عکبری را افتاد.

شنیدم که قاضی عبدالملک عکبری را مأمون خلیفه ندیمی خویش داد که عبدالملک نیند خواره بود و از قضا معزول بدین سبب. روزی در مجلس شراب غلامی ساقی نیند بدین عبدالملک داد، چون نیند بستند، به غلام اندر نگرید، به چشم به وی اشارتی کرد، یک چشم را لختی فرو گرفت. مأمون بدید، عبدالملک بدانست که مأمون آن بدید و آن اشارت بدانست، همچنان چشم نیم گرفته همی داشت. مأمون بعد از ساعتی پرسید که: ای قاضی! چشم تو را چه افتاد؟ عبدالملک گفت: ندانم یا امیر المؤمنین! اندرین ساعت به هم فراز آمد. و بعد از آن تا وی زنده بود، در سفر و در حضر و در ملا و در خلا، هرگز چشم تمام باز نگشاد، تا آن تهمت از دل مأمون ببرد.

---

<sup>۱</sup> شراب خرما

پس آن کس که او ندیم پادشاه یا هم‌نشین بزرگان بود چنین بود و چنین کفایتی باید تا دانسته باشی که ندیمی پادشاه کردن نه از گرافست.

## باب سی و نهم در آداب و آیین دبیری و شرط کاتب

اگر دبیر باشی و خط نیکو داری [باید که] بر سخن قادر باشی و تجاوز کردن در خط بعادت کنی و بسیار نبشتن نیز عادت کنی تا ماهرتر باشی بر نبشتن.

حکایت از آنچه شنیدم که صاحب اسماعیل عباد روز شنبدی در دیوان چیزی می‌نبشت. روی سوی کاتبان کرد و گفت: هر روز شنبه در کاتبی خویش نقصانی همی‌بینم از آنچه روز آدینه به دیوان نیامده باشم و چیزی ننبشته باشم آن یک روز تقصیر در من تأثیر کند. پس پیوسته به چیزی نبشتن مشغول باش به خطی گشاده و مبین و سر بر بالا و سخن درهم بافته و در نامه باید که بسیار غرض و معانی در اندک مایه سخن به کار بری چنانکه شاعر گوید:

نکته‌ای بود از دهان دهر بیرون آمده      نامه‌ای بود از معانی در حدیث مختصر

و نامه خود را به استعارت و آیات قرآن و اخبار رسول علیه السلام آراسته دار و اگر نامه پارسی بود پارسی مطلق منبیس که ناخوش بود، خاصه پارسی دری که نه معروف بود آن خود نباید نبشت به هیچ حال که خود ناگفته بهتر از گفته بود. و تکلف‌های نامه تازی خود معلوم است که چون باید کرد و اندر نامه‌ی تازی سجع هنرست و خوش آید لکن اندر نامه‌ی پارسی سجع ناخوش آید اگر نگویی بهتر باشد. اما هر سخنی که گویی عالی و مستعار گوی و مختصر باید گفت و کاتب باید که اسرار کاتبی نیک داند و سخن‌های مرموز را نیک اندر یابد.

حکایت چنانکه شنیدم ای پسر که جدّ تو، سلطان محمود، رحمه الله بخلیفه‌ی بغداد، القادر بالله، نامه فرستاد و گفت که: باید که ماوراء النهر به من بخشی و مرا منشور دهی تا بروم و به شمشیر ولایت بستانم و آن القادر بالله گفت: اندر همه اسلام مرا ازیشان مطیع تر کس نیست معاذ الله که من این کنم و اگر تو بی‌فرمان من این کنی همه عالم را بر تو بشورانم. سلطان محمود از آن سخت طیره شد، رسول خلیفه را گفت: چه گویی من از تو مسلم کمترم؟ مرا خود این شغل با توست، اینک آمدم با دو هزار پیل و دار الخلافه پیلان ویران کنم و خاک وی بر پشت پیلان بغزنین آرم و تهدید عظیم بنمود از بارنامه‌ی پیلان خویش. رسول برفت و بعد از آن به چند گاه باز آمد. سلطان باز بنشست و حاجبان و غلامان صف

زدند و پیلان مست بر در سرای بداشتند و لشکر تعبیه کردند و رسول را بار دادند. رسول پیامد و نامه‌ای قریب یک دسته کاغذ منصوری پیوسته و درهم پیچیده و مهر کرده پیش سلطان محمود بنهاد، گفت: امیر المؤمنین همی گوید که نامه‌ی تو خواندم و تحمیل تو شنودم و جواب نامه‌ی تو و جواب تحمیل تو اینست که اندرین نامه نبشته است. خواجه بو نصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه برداشت و بگشاد تا بخواند اول نامه نبشته بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم»، آنکه سطری چنین: الم، الف و لام و میم، و آخر نامه: «الحمد لله و الصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین.» و هیچ دیگر نبشته نبود. محمود با همه کاتبان خویش اندر اندیشه افتاد که این چه سخن مرموزست؟ و هر آیتی که در قرآن الف و لام و میم بود همه بخواندند و تفسیر بکردند هیچ جواب محمود نبود. آخر الامر خواجه ابو بکر قهستانی منشور بر عام عرضه کنم تا بفرمان و منشور رعیت بر من مطیع باشند. جوان بود و هنوز درجه‌ی نشستن نداشت، اندر میان ندیمان که بر پای بودند ایستاده بود، وی گفت:

ای خداوند، امیر المؤمنین نه الف و لام و میم نبشته است، خداوند وی را تهدید پیلان کرده بود و گفته که خاک دار الخلافه پشت پیلان به غزنین آرم، جواب خداوند نبشته است: «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ؟» جواب پیلان خداوند همی دهد. شنیدم که سلطان محمود را تغییر افتاد تا چند گاه به هوش باز نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت او بود عذرهای خواست از خلیفه و آن سخنی درازست. بو بکر قهستانی را خلعت فرمود و ساخت زر، و فرمود تا میان ندیمان بنشیند و بدین یک سخن درجه‌ی بزرگ یافت.

حکایت و نیز همچنین شنیدم که روزگار سامانیان بو علی سیمجور که بنیشابور بود گفتی که من اسفه سلاّر و امیر خوراسانم. و لکن به درگاه نرفتی و آخر عهد سامانیان بود و چندان قوت نداشتند که بو علی را بدست آوردندی به عنف، پس با او به اضطرار به خطبه و سکه و هدیه راضی شدند. و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان بود، مردی بود فقیه و ادیبی نیک بود و کاتبی تمام با رای سدید، به همه کاری کافی. بو علی سیمجور او را از خوجان بیاورد و کاتب الحضرتی خویش بدو داد و تمکینی تمامش بداد اندر شغل، و هیچ شغل بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت با کفایت بود. و احمد بن رافع

اليعقوبی کاتب حضرت امیر خوراسان بود، مردی سخت فاضل و محتشم و شغل همه ماوراء النهر در زیر قلم او بود و احمد بن رافع را با عبد الجبار خوجانی دوستی بود سخت بی ممالحتی و ملاقاتی که در میان ایشان بوده بود اما به مناسبت فضل، دوستی داشتندی با یکدیگر به مکاتب.

روزی امیر خوراسان را وزیر او گفت که: اگر عبد الجبار خوجانی کاتب بو علی سیمجور نبودی بو علی را به دست شایستی آوردن که این همه عصیان بو علی از کفایت عبد الجبارست، نامه‌ای باید نوشتن به بو علی و گفتن که: اگر تو به طاعتی و چاکر منی چنان باید که چون این نامه به تو رسد در وقت سر عبد الجبار خوجانی بیری و اندر توبره‌ای نهی و بدست این قاصد به درگاه من فرستی تا من دانم که تو به طاعتی که هر چه تو می‌کنی معلوم ماست که به مشاورت و تدبیر او همی کنی و اگر نکنی اینک من که امیر خوراسانم به تن خویش می‌آیم جنگ را ساخته باش. چون این تدبیر بکردند گفتند به همه حال این خط به خط احمد بن رافع باید که بود، و احمد دوست عبد الجبارست، ناچار کس فرستد و این حال باز نماید و عبد الجبار بگریزد. امیر خوراسان احمد رافع را بخواند و گفت: نامه‌ای به بو علی سیمجور بنویس درین باب و چون نامه نبستی نخواهم که تو سه شبان روز ازین سرای بیرون آیی و هیچ کهتری از آن تو نباید که پیش تو آید که عبد الجبار دوست تست اگر بدست نیاید دانم که تو نموده باشی. احمد هیچ چیز نتوانست کردن، و چنین گویند که احمد نامه همی نبشت و همی گریست و با خود می‌گفت که:

کاشکی من دبیری ندانستمی تا دوستی بدین فاضلی بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمی‌دانم. آخر این آیت که خدای تعالی در محکم تنزیل خویش همی گوید یادش همی آمد: «أَنْ يَقْتُلُوا أَوْ يَصْلُبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ أَوْ يُنْفَوْا مِنَ الْأَرْضِ»، با خویشان اندیشید که هر چند او این رمز نداند و هیچ بر سر این سخن نیفتد من آنچه شرط دوستی بود به جای آرم. چون نامه بنبشت و عنوان بر کرد، برین کناره‌ی نامه الفی بکرد به قلمی باریک و به جانب دیگر نونی بکرد یعنی: أَنْ يَقْتُلُوا، و نامه بامیر خوراسان عرضه کرد، کس خود در عنوان ننگریست و بدان نگاه نکرد. نامه برخواندند و به مهر کردند و به جمّازه‌بانی دادند و جمّازه‌بان را ازین حال آگاه نکردند و گفتند: این نامه به بو علی سیمجور ده و آنچه وی بتو دهد بستان و باز آور. و احمد رافع را سه روز نگاه داشتند و بعد از سه روز باز خانه خویش آمد دل تنگ. چون جمّازه‌بان بنشاور رسید و پیش بو علی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانکه

رسم باشد، بو علی نامه بیوسید و از حال سلامت امیر خوراسان پرسید و خطیب عبد الجبار نشسته بود، نامه بوی داد و گفت: مهر بردار و فرمان عرضه کن. عبد الجبار نامه بستد و در عنوان نگه کرد، پیش از آنکه مهر برداشت بر کناره الفی دید و بر کناره دیگر نونی، در وقت این آیت یادش آمد: «أَنْ يُقْتَلُوا»، بدانست که نامه در باب کشتن وی است، نامه از دست بنهاد همچنان بمهر، و دست بر بینی نهاد یعنی که از بینی من خون همی آید بشویم و باز آیم. همچنان از پیش بو علی برفت و دست بر بینی نهاد، و راست که از در بیرون رفت بجایی متواری شد. زمانی منتظر او بودند، بو علی گفت: بخوانید. خواجه را طلب کردند و نیافتند. گفتند: بر اسب خود نشست، پیاده از سرای بیرون آمد و بخانه خویش نشد و کس ندانست که کجا رفت. بو علی سیمجور گفت: دیگر دبیری را بخوانید تا بخواند. و نامه بگشادند و برخواندند پیش جمّازه بان، چون حال معلوم شد همه خلق بعجب ماندند که با وی که گفت که اندرین نامه چیست نبشته؟ بو علی سیمجور اگر چند بدان شادمانه بود پیش جمّازه بان لختی ضجرت نمود و به شهر منادی کردند و عبد الجبار خود اندر نهان کس فرستاد که من فلان جای نشسته‌ام، بو علی بدان شاد شد و خدای را تعالی شکر کرد و فرمود که: همانجا همی باش. چون روزی چند برآمد جمّازه بان را صلتی نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال بر چه جمله بود و سوگندان یاد کرد که ما ازین هیچ خبر نداشتیم. امیر خوراسان از ان حال عاجز شد و متحیر بماند و خطی و مهری و زنهار نامه‌ای فرستاد که ما وی را عفو کردیم بدان شرط که بگوید که اندرین نامه چه دانست که چیست؟ احمد رافع گفت: مرا زنهار ده تا من بگویم. امیر خوراسان وی را زنهار داد، وی آن حال شرح داد.

امیر خوراسان عبد الجبار را عفو کرد و آن نامه‌ی خویش بازخواست تا آن رمز ببیند. نامه باز آوردند، رمز همچنان بود که احمد گفت. خلق شگفت بماندند از فضل او و ز آن آن مرد دیگر.

و شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و سابق کار یاد داری و تیز - فهم و نافراموش کار باشی و متفحص باشی و از همه کارها تذکره همی داری از آنچه تو را فرمایند و از آنچه تو را نفرمایند. بر حال همه اهل دیوان واقف باشی و از معاملات همه اعمالها آگاه باش و تجسس کن و از همه گونه تعریف اعمالها همی کن اگر چه در وقت به کارت نیاید، باشد که وقتی دیگر به کار آید و لکن آن سرّ با کس مگوی مگر وقتی که ناگزیر بود و به ظاهر کردن تفحص شغل وزیر منمای و لکن در باطن



از همه چیز آگاه باش. و بر حساب قادر باش و یک ساعت از تعرف کدخدایی و نامهای معاملان نبشتن خالی مباش که این همه در کاتبان هنرست.

و بزرگترین هنری کاتب را زبان نگاه داشتن است و سرّ ولی نعمت پیدا ناکردن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کردن و فضولی نابودن. اما اگر چنانکه خطاطی و قادر باشی و از هر گونه خطی که بینی بدانی نبشت، این دانش سخت نیکست و لکن بر کسی پیدا مکن تا به مزور کردن معروف نشوی که آنگاه اعتماد ولی نعمت تو از تو برخیزد، و اگر کسی دیگر مزوری کند چون ندانند که کردست بر تو بندند. و به هر محقری مزوری مکن تا اگر وقتی به کار آید چون منافی بزرگ خواهد بود، آنگاه اگر بکنی کس بر تو گمان نبرد، که بسیار کاتبان فاضل و محتشم را وزیران عالم هلاک کردند بسبب خطهای مزور ایشان.

حکایت شنیدم که ربیع بن المطهر القصری کاتبی محتشم بود اندر دیوان صاحب، وی خطّ مزور کردی. این خبر بگوش صاحب رحمه الله رسید، صاحب فروماند، نه مرد را هلاک توانست کردن از سبب فضل آن مرد که سخت فاضل بود و یگانه و نه بر وی همی توانست پیدا کردن؛ همی اندیشید که با وی چکند؟ اتفاق را اندرین میانه صاحب را عارضه‌ای پدید آمد، مردمان بیادیت همی رفتند تا این ربیع بن المطهر - القصوی اندر آمد و پیش صاحب بنشست چنانکه رسمست. صاحب را پرسید که چه نالا نیست؟ وی بگفت که علت چیست. آنگاه پرسید که شراب چه می‌خوری؟ گفت: فلان شراب. پس پرسید که طعام چه می‌خوری؟ صاحب گفت:

از آنچه تو می‌کنی یعنی مزور. کاتب بدانست که صاحب از آن کار آگاه شدست، گفت: ای خداوند بسر تو که دیگر نکنم. صاحب گفت: اگر دیگر نکنی بدانچه کردی عفوتم کنم و عقوبت نکنم.

پس این مزور کردن کاری بزرگست، از آن پرهیز و اندر هر پیشه و اندر هر شغلی تمام داد سخن نمی‌توانم داد که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز یله نمی‌توانم کرد. چون از هر نوعی طرفی گفتم اگر بگوش دل بشنوی تو را از آنجا استخراج‌ها اوفتد که از چراغی فراوان چراغ‌ها بتوان افروختن. و اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و از درجه‌ی کاتبی به وزارت رسی شرط وزارت بدان که چگونه است و وی را.

## باب چهارم در آیین [و] شرط وزارت

اگر چنان بود که بوزارت افتی محاسبت و معاملت شناس باش و با خداوند خویش راستی و انصاف کن و همه طریق راستی نگه دار و همه خود را مخواه که گفته اند: «من طلب الكل فاته الكل» که همه بتو نه دهند اگر دهند بعد از آن را خواستار بود، اگر اول فراز گذارند آخر بنه گذارند. پس چیز خداوند نگاه دار و اگر بخوری بدو انگشت خور تا در گلو بنه ماند. اما یکباره دست عمال فرو مبد که چون چربو از پانه دریغ داری کبابت خام آید، تا دانگی بدیگران بنگذاری درمی ببتوانی خوردن و اگر بخوری آن محرومان خموش نه باشند و نگذارند که پنهان بماند. و نیز همچنان که با ولی نعمت خویش منصف باشی با لشکر نیز منصف باش، توفیرهای حقیر مکن که گوشت کز دندان بیرون کنی شکم را سود ندارد که زیان آن توفیر بزرگتر از سود باشد بدان کم مایه

توفیر لشکری را دشمن خویش کنی و دشمن خداوند خویش. و اگر خواهی که کفایتی بنمایی (۷۹پ) و مال جمع کنی و بحاصل آری ویرانیهای مملکت را آبادان گردان تا ده چندان توفیر پدید آید و خلقان خدای تعالی را بی‌روزی نکرده باشی.

حکایت بدان که چنانکه شنودم که ملکی از ملکان پارس با وزیر خویش متغیر شد وی را معزول کرد، وزارت را کسی دیگر نامزد کرد و این معزول را گفت:

خویشتن را جایی اختیار کن که بتو دهم تا تو با نعمت و قوم خویش آنجا روی و مقام کنی. وزیر گفت: مرا نعمت نه می‌باید هر چه مرا هست ترا دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد، اگر بر من همی رحمت کند از مملکت خویش دهی ویران بمن دهی تا من بحق الملک با مرقعی بروم و آن ده آبادان کنم و آنجا بنشینم. این ملک فرمود که چندان ده ویران که خواهد وی را دهد. اندر همه مملکت بگردیدند یک بدست زمین جز آبادان نیافتند که بوی دهند، تا خبر دادند که در همه مملکت ویرانی نیست و بدست همی نیاید. وی ملک را گفت: ای خداوند من خود دانستم که در تصرف من ویران نیست اما این ولایت که از من بازگرفتی بکسی ده که اگر وقتی ازو باز خواهی هم چنین بتو سپارد که من بتو سپردم.

چون این سخن معلوم ملک شد از آن وزیر معزول عذرهای خواست و وی را خلعت داد و وزارت پوی باز داد.

پس اندر وزارت معمار و دادگر باش تا زبان تو همیشه دراز باشد و زندگانی تو بی‌بیم بود که اگر لشکر بر تو بشورند خداوند [را] ناچاره دست تو کوتاه باید کرد تا دست خداوند تو کوتاه نه کنند، پس آن بیداد نه بر لشکر کرده باشی و آن توفیر تقصیر کار تو گردد. پس خداوند را بعث کن بر نیکویی کردن با لشکر که پادشاه بلشکر آبادان باشد و ده بدهقان، پس در آبادانی کوش و جهان‌داری کن و بدان که جهان‌داری بلشکر توان کردن و لشکر بزر توان داشت و زر بعمارت کردن بدست توان آوردن و عمارت بداد و انصاف توان کرد، از عدل و انصاف غافل مباش. و اگر چه [بی] خیانت و صاین باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که کسی را از خداوند ترسیدن.

## مراجع

[۱] سایت فرادرس

[۲] سایت ویکی پدیا فارسی